به عون عنایت ملک منان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه



در مطبع نامی منشی نول کشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنا ها همه ایزد پاک را — ثریا ده طارم تاک را

که خورشید را صورت جام ازوست — شراب شفق در خم شام ازوست

ازو لاله نشئه بر فرق مے — وزو شکر نغمه در کام نے

رگ تاک امید را نم ازو — لگد کوب مستی سر غم ازو

سکون در رهش همعنان با شتاب — ازو مست گر ذره گر آفتاب

پرستار او رندے و زاهدے — طلبگار او دیرے و مسجدے

یکی در حرم پاے بست نماز — یکی در خرابات مست نیاز

پی شب نشینان بزم طرب — پر از نقل اختر کند خوان شب

کند مطرب بزم غم ناله را — دهد ساغر لعل تر لاله را

ز جمخانه فیض هر بامداد — بجام طلا راتب صبح داد

خمار کسے را ز کوثر شکست — که از مهر ساقیش گردید مست

مے و آورد در مجلس شاهدے — که شد نقل آن سبحه زاهدے

شقائق ازانست سرخوش مدام — که دارد شراب هوایش بجام

در خان رعایا وزر کیقباد	ببر گشش ازان صورت چتر داد
ز فیض مے حکمتش ذوفنون	فلاطون دل در خم اندرون
ز شهر از نے نرگس مست یار	بدر کرده سر خویش را صبح خمار
ز شوق شراب شبستان راز	دهان سبو به خمیازه باز
صبوحے کنان صبح از جام مهر	سبو مست دائم شب دیو چهر
مضرت ربائے غم سینه گز	بجان دارو ئے مهرهٔ مار رز
ز رشح مے قدرتش ماه و سال	بتدریج پر گشته جام هلال
بطرف چمن مهر بهر عهد نے	تراشیده از کهربا ساغرے
بلطف از صراحے بفغفور داد	کدو نیز در بزم رندان نهاد
دی میکشش سے ضیاع و عقار	بهار است بلبل ز فصل بهار
شنیم آرے آن رند بیجا نمان	که آورده دم از بے نشانے نشان
چرا مے بنوشم بهار آمدست	نهال نشاطم ببار آمدست
کشیدم دگر خوان برگ و نوا	بد و نیک و پیر و جوان را صلا

در تعریف بهار

بهار است نرگس قدح بر گرفت	بروئے چمن لاله ساغر گرفت
بهار است بے مے حرام است زیست	بر احوال زهاد باید گریست
بهار است اے باده خوار آن بهار	فرار است تجهیل واعظ فرار
بهار است اے خلوتے مژده باد	جسان می نشینی چمادے جماد
بهار است رخت ورع کن گرو	مے کهنه دارد شگون سال نو
بهار است بلبل بر آورد جوش	بخند است مینائے قلقل فروش
بهار است گو ساقے جانفزا	که آمد لطافت بسیر هوا

صبا دم زد از معجز عیسوی — جهان کهن را مبارک نوی
عروس چمن گشت رشک بهشت — بشاخ گلی آمد اردی بهشت
وداع چمن کرد پژمردگی — هوا را ز دیم ریخت افسردگی
ز مرغوله مویان در ایام گل — دگر تابیان را الحذر کو گل
دگر توبه هم شیشه ها شکست — که دارد درین فصل پای نشست
دهد ابر تا کشت عیشم بآب — ز باران روان کرد سیل شراب
کند کودک غنچه تا خواب ناز — صبا مهد جنبان بدست نیاز
شد از برج گلبن کواکب عیان — دگر چشم تو روشن ای باغبان
دگر طرح ها ریزد از تاک سبز — دلت شاد و از میکشان شادتر
بسنبل ز تاک و سها بر فشان — که آورده از زلف ساقی نشان
بیاد جبین ارغوان را ببوی — ببوی گریبان سمن را ببوی
که خوش به نزدیک نرگس بکار — سفارش چه حاجت توی پرکار
نگر غنچه میخانه دارد چمن — که پر کرده دامان و جیب از سمن
چه پیر سحنیت دیگر هوا در ایاغ — که گلگل شگفته است رخسار باغ
دگر وقت عطاری گلشن ست — بصد نافه پر غنچه آبستن ست
دگر مخمل پر جلوه و نور باش — شمامه ز عود و صندل مشک تاش
ز جوش گل و لاله در طرف باغ — زمین و زمان پر ز جام و ایاغ
هوا گشته از عکس پیمانه زار — در انداز پیمانه دست چنار
ز عطاری نافهٔ یاسمن — صبا کاروان کش بملک ختن
ز کیفیت اعتدال هوا — دم روح در آستین صبا
جماد آمد از شوق در اهتزاز — صبا مید جان تو قالب بساز

نهم سرو سوی و اعیان بر مجوش | بحضور مست از دو تو ساغر نوش
به گلبن نگر کز هوای فرح | بهر دست برداشت چندین قدح
ز لطف صبا شاخ گل در چمن | چه مستانه غلطیده بر یاسمن
چنان مست از شوق هر چه هست | که بر دوش شاخ افگند جامه دست
میان گل و لاله در دشت و در | خرامان چمن دامن صبا تا کمر
شعاع گل و لاله در جویبار | رسانید از ریگ یاقوت زار
بصحن گلستان و اطراف گشت | رسد صد سلام از زبان بهشت
سراپای طوطی بمنقار ریش | که میخواهد از سبزه پرهای خویش
برای تماشای سرو و چنار | ز هر برگ بر کرده سر صد بهار
بگلشن ز بس تازگیهای سرو | زمرد توان رفت در پای سرو
ز بس شد رطوبت بهوست شکن | سمن از خسک در گریبان فگن
کسی را مدد کرد بخت سعید | که چون سایه افتاد در پای بید
هما سینه بر سینهٔ گل نهاد | که از جیب او تکمه نگشاد باد
گریبان گل کو بهار چاک دار | که سوزن نداز قصب دوز خار
رطوبت بد انسان گرفت ست اوج | که آتش برآورده از شعله موج
بوصف هوا گر شود تر قلم | بفوارسگی خامه گردد علم
هم از چشمهٔ میم خود در زمان | کند آب در جوی مسطر روان
فلک بهر تعمیر در خراب | گل شادمانی گرفته آب
خورد در حکایات خضر بهار | قسمها بسرسبزی شاخسار
طرب رفت و در سایه بر نشست | زکریای هوای اندوه رست
زند خیمه در چشمه گر این سحاب | دهد لطف حق جرم مستان بآب

چو آمد بدنیا هوای بهشت ‌‌ دهد زو هوای حفتای بهشت
هوا آنچنین گر بود یک بکار ‌‌ ورع حکم راند بقوم یار
چو نقاشش گیرد قلم در بنان ‌‌ نریزد به حجر نقش ساغر ازان
نمایند لفظ سراب ارقم ‌‌ نهد بهر شیرین نقطه اول قلم
عجب نیست گر کودک بی زبان ‌‌ بلفظ ساقی اول کشاید زبان
گهی ذکر شیخ ورع الکتاب ‌‌ همه گفت یا ساقی و یا شراب
چنان ذوق ای ریخت در سینه جوش ‌‌ که پر هیز شد آفت میفروش
چنان برو سبطبهار از دست ‌‌ که در سینه ها رازها گشت مست
بیا ساقی آن سبز مینا بیار ‌‌ کند خوشه ای چکد بر بهار
بانداز آن زجاجی قدح ‌‌ که عکسش برآورده قوس قزح
فرو ریز ازان غیرت ارغوان ‌‌ وزان خاطرم را چنان بشگفان
که صد نوبهارش براه افگنم ‌‌ اگر شوخی خار بی نگاه افگنم
بیا ساقی ای یار خاطر شکار ‌‌ که خونی ست جنگ عقاب خمار
زگلبن چمن گشت طاوس دم ‌‌ برون از خون کبوتر زخشم
بده تا درین دامگاه مجاز ‌‌ زکنجشک من واخورد شاهباز
بیا ساقی ای من سگ کوی تو ‌‌ بده می که شاید به نیروی تو
شکار ربی بهنجار طرح افگنم ‌‌ بهر شیر غم را زبن برکنم
بیار آنچه زو غم شود گم بیار ‌‌ بجان خود است که در خم بسیار
بگرد دلم گشت بیهوشی ‌‌ بنازم بده جام سر خوشی
چه غم گر شود دولت بی نیاز تر ‌‌ بنازم بلطف تو لب بر تر تر
بعشق لب لعل فرزانشم ‌‌ بکشتی نشینم ده قلندر و شم

ازان باده در ساغرم ریز چشم / که قلزم زند شحنش کشد آتشم

نگردد خراب تو از باده مست / باندازه ساغر به ظرف هست

ز من باده و سعی زاید توان / که ریزد نگاه تو هستی دران

بیا ای سحاب افتتاح داد انتقام / جمشت گسترین بنده بردار جام

ز سر تازه کن عیش بهرام را / بکش وارغ خود گور ایام را

بده می که گردم فریدون حشم / پریشان کنم مغز ضحاک غم

سرت گردم ای ساقی نازنین / مینداز نقش جامی بر زمین

چرا از جام شد نیم جسم جدا / نفرس کشید از دست بلا

برای تو خواهیم عمر شریف / چه گوییم خودی شناسی حریف

گدائیم اما گدای بنام / جم وقت خویشیم پرساز جام

خراب ار شود کاخ کون و فساد / چه پروا خرابات آباد باد

زبی لطفی چرخ پروا گراست / اگر لطف ساقی نباشد بلاست

دمی گر ببین التفات تو بخش / ازان جاه افزون کن عمر بخش

غنا را شمارم نه دا آن زکات / کنم تشنگی بیرون ز ماء حیات

شوم خواجه چار سوی بقا / کنم نقطه در کار عین عطا

توان جام بزم اجل را شکست / چه تنگی که پیمان به پیمانه بست

نیارد دگر موج غم آشتیم / فتد رخت تعقل ار گرداب خم

توان دید بانی بیرون سی نقاب / اگر عینک آرد قدح از حباب

کسی در نظر راز ایام داشت / که در دست آئینهٔ جام داشت

دل از فکر فردا تشویش دار / عیانست انجام از آغاز کار

شب جمعه و روز آدینه چیست / همه پرده الغفور اسم کیست

چو آئینه را غربتی دیگرست	اگر صاف صافی آوری بهترست
کسی نقد ایام تاراج کرد	که از هفته آدینه اخراج کرد
ز عهد جم ایام رندان بجاست	که سال و مه و هفته پنجشنبه است
بگوییم پی باده شنبه نکوست	چه شنبه چه جمعه همه روز اوست
بیا ساقی از من مرا وا رهان	سبکبارم از قید چندین و چنان
ز حد رفت این اختلافات عقل	حلاوت نماندست در نقل نقل
شود زهد را بخت بیهوده سطے	بدانند اگر معنی لفظ مے
گر از برق ابرو شود قبله ساز	نماهی گذارد لب شمع نیاز
هوس کرده ام کعبهٔ بی سفر	چه گردد اگر گرد مستی گردد
ز طاعات دارم امید فلاح	که رهن شراب است دلق صلاح
چرا خاطرم نشگفد باغ باغ	ز می خرقهٔ زهد شد داغ داغ
ز ما زاهد پارسا را سلام	که راندیم کشتی بدریای جام

خطاب بازاهد

برو زاهدا از صفا بر ملاف	که از درد خواری شود سینه صاف
چه حاصل که سوزیت حاصل نشد	جگر تا به تابی دل نشد
لبت را نبوشید شب خاله	زبانت نشد شعلهٔ ناله
تبی سوزد در استخوانت نریخت	لبی زهر در کام جانت نریخت
بدستت نیفتاد سر رشته	ز آه بچون دل انگشته
چراغ فراغ آن کسی بر فروخت	که سمت جگر زاهدا می بسوخت
ز راحت دل آزرده خیر دید	که زخمی ز شمشیر جوری خرید
نگاهیده یک جو از بود خویش	ز خلوت نشینی نگو سود خویش

ساقی نامہ ظہوری

ریا خوش تراز نده در گور کرد | جهان بر تو چون دیدهٔ مور کرد
زبس کرده زهد از شرابت نفور | عجب گر بنوشی شراب طهور
بترس از خدا بگذر از کوی خلق | مکن سبحه را دانهٔ دام دلق
زسر برکش این خرقهٔ زرق و شید | بفرسود جان تو در قید کید
زعمامه بگذر که در کار نیست | سبک سر بزرگی بدستار نیست
نه صاحب حالی بخود مپسند | تو ننگی بفکر ناموس چند
زاو متاع رندان تعجب مکن | نداری سری تعصب تعصب مکن
ازین بیش رخشش تمنا مران | برون کش زدست طبیعت عنان
خرابست معمورهٔ عقل و هوش | تا آباد باشی در خرابات کوش
نخواهی بنا نی فقارا خراب | مکن پای بستی زلالی شراب
بیا همره من بمیخانه آی | اگر میتوانی ز سر ساخت پای
بیا معنی سرخوشی بدان | درین پایه سیره سنجی مکان
وگرنه بتعریف آن گوش دار | توان گفت شاید یکی از هزار
گرو ساز بیشم دمی رخصت هوش | که چشم تو خون بارد از رشک گوش

تعریف میخانه

بنازم بآن قصر گردون جناب | که بر گنبدش خضر پاشیده آب
زهی بارگاهی زمین آسمان | که یک حجرهٔ اوست کاخ مکان
شمال و صبا خاکروب فضاش | زحجاب درگهه یکی مرتباش
وراز سدره کوتستان قواب | زرنگینیش بدشناس آفتاب
بلندی برآورده بیشطاق | خرد خورده کار مقرنش رواق
اساسش نه غار اسی کوه قاف | همه محکمی برده بنا بکار

ز باغش طرب میدمد چون گیاه / بلی در گلش زعفران ست گاه

نشد ابر بر بام او قطره بار / ز کوثر نگردید تا مایه دار

شود غنچه چون خم می تازه رو / گذر گر کند زیر میزاب او

دران بارگاه هنرور نواز / زمرد گه از خم و شیشه ساز

سبو و خم از خاک پاک حرم / گل جام و ساغر ز باغ ارم

ز بستان تصور سقف و جدار / گل و لاله در حسب باغ و بهار

کند روح تا نی گر آنجا گذر / ز حیرت شود نقش دیوار و در

مصور بنقشی که آورده روی / همان نقش گردد بآیینت گوی

هوایش ز انفاس خضر و مسیح / ز آتش کنایه بگوش صریح

معطر جهان از بخار بخور / ز مجمر بر آورده سر زلف حور

سحر شامه پر ز فیض شمام / ز قندیل خورشید در زیر دام

ز شمع چراغ کواکب شرر / نگردد سر شام گرد سحر

وفا پاسی مرد و سخا دستیار / ظرافت ندیم ادب پیشکار

شکایت ندانسته راه لبی / نفرین نجسته ز نرگس تبی

بهر گوشه از لب شکر ریخته است / گل نغمه بر یاد گر ریخته است

ز انهار او تار قانون و عود / رود آب عشرت بباغ سرود

ز جوشش گل نغمه در باغ ساز / شده بلبل جان همه اهتزاز

ز تردستی مطرب تیز چنگ / فرو می چکد نغمه از تار چنگ

رگ تار ازان بسکه مضراب سفت / توان گوهر نغمه از خاک رفت

ز قلقل صراحی ست چینی نواز / دهان قدح مانده از خنده باز

اگر نقلی از نقلش آرند پیش / بمکد نطق تا حشر لبهای خویش

شکوهی که چشم خلائق نمود	گرو نگذرد محتسب بی سجود
نیاید ز نرگس عینین منزلی	نهادین بنا را اسکندروی
به پرورش نه خمهاست پهلوی هم	که سدی است در دفع یاجوج غم
بدیوار او هست امن از قوامان	سعادت نظر کرده ساکنان

تعریف اہل میخانہ

به مستان پشت پا خورده هر یکی	نه لب تشنه یار روانشدی اندکی
بهر جا که تخم وفا کاشتند	ز یک دانه صد خرمن انباشتند
چو نازند هر یک بمیدان عشق	شود نه فلک گرد بگران عشق
بکشتی چو نوشند می در صبوح	مدارند پروای طوفان نوح
چو اشجار باغ سخا سایه دار	چو انهار بحر بقا مایه دار
ز خاشاک که دارند پروای عبور	کنند عقل کل کیمیای شعور
سر حرص در سایه شان پایمال	گرفته ز دیدار شان لیشن خال
ز گلزار رخسار خوبان مست	توان لاله وار ارغوان دسته بست
چو ریزند خونی از رخ آتشین	زنند جوش یاقوت سرخ از زمین
همه جرم عاشق فراموش کن	نصیحت شنو کرده دل گوش کن
به حکم تغافل اگر ساقیی	شود پاره پیراهن طاقتی
کنند در زبان نرگس مست جواه	ز فوکاری آن ستاره نگاه
وگر نادر از سرکشیهای ناز	رود در نظر چشمه بکار نیاز
برای تلافی ز گلبرگ تر	تبسم سحر وار ریزد شکر
شراب و کباب است ساقی و شمع	پریشانی زلف دلهای جمع

تعریف میفروش

بآئین جم حضرت میفروش
بکف جام از بهر ارباب هوش

زند گرد اعجازش انکار دم
پرستش دهد آب و آتش بهم

بر ندان دهد هر سحر عمر نوح
سخنجش نغمهٔ الصبوح الصبوح

بفرمان آن حاکم ملک جان
رباینده در خلوت زاهدان

چه آذر چه خورداد بر یک قرار
بشاگردی خلقش آمد بهار

چو بر خوان اکرام و احسان نشست
بیک لقمه در یوزه شد چرب دست

مه و مهر نان ریزهٔ خوان اوست
چه روشن ضمیری که مهمان اوست

وقارش اگر مایه بخشد بکاه
شود سایهٔ آتش کوه البرز کاه

شهر تابش از حزم او بهره ور
چو اختر ز دو چشم بریکدگر

چو در شیر مردی میان چیست بست
میان پلنگ تکبر شکست

ز لطفش صد امید اقطاع خوار
مو ظلمت طمعش چه عشرت هزار

لبش نکته پرور تحسین دل
مروج بفتوای او دین و دل

برون از فضای مکان سیر او
مسیحاست ناقوسی دیر او

توکل بیا بخیه همتش
ز حق توقع بریدی ذمتش

ز شهد قناعت طمع زهر چش
هدایت براه طلب توشه کش

پی جوهر معرفت بحر و کان
برای تن شوق روح و روان

لغت دان قاموس اسرار عشق
گرو بند تسبیح و زنار عشق

محشی ز کلکش کتاب وصال
بفتوای او خون هجران حلال

فراست نظر کردهٔ دیدهٔ او
فنا حلقه در گوش تجرید او

سعادت لب نخل باغ دلش
مروت گهر بحر آب و گلش

بقا بخش همچون زلال سخن
همه مشفقت چون شراب کهن

۱۲

جوان نخل بستان فضل و کمال / کهن مغز تکیهٔ وجد و حال
مهین رهنمای فضای طلب / مهین کدخدای سرای طلب
گزین میزبان سر خوان دهر / ولی نعمت سیرچشمان شهر
بامید نزدیک و از یاس دور / مؤید بتایید رب غفور

تعریف ساقی

چه گویم که ساقی چها می کند / به ناز و کرشمه بلا می کند
بهر عشوه نرگس پر فنش / نهد خون صد توبه بر گردنش
چکاند خویش چون عرق در شراب / دماند ز روی حریف آفتاب
بهر سفتن آید چو سبحه لبش / نهد غمزه الماس بر مثقبش
اگر کفر زلفش شبی خون برد / ورع کی سر خویش بیرون برد
فلک را نماند جگر بی خراش / زند غمزه چون دشنه دور باش
ز مژگان اگر تیغ خنجر زند / شگاف دل از سینه نشتر زند
ترنجی ز غبغب نهادش بدست / که بر دست یوسف رخان زخم بست
ملک را بدل زخمها جا گرفت / کمانداری ابرو چو مجری گرفت
ز زلفش کسی بوی دولت شنود / که از نافه بر جیب طالع گشود
ز پیچاک آن کاکل تا کمر / تماشاست زنجیر پای نظر
چو برخیزد از صبح رویش نقاب / فتد لرزه از رشک بر آفتاب
ز بس جاه حسن آن رخ همچو ماه / فشاند سر آسیمگی بر نگاه
چنان باده کش نرگس عشوه ساز / که گردد ز وصفش زبان مست ناز
حیات ابد خنده را پیش رو / صفای گهر پیش دندان گرو
نمکدان خوان ملاحت دهن / ترنج نهال لطافت ذقن

۱۴۱

لطافت ز گلبرگ تر برده آب	ملاحت نمک کرده در چشم خواب
صباحت بتاب سمن شسته روی	بجنب حلاوت شکر خاک کوی
در آئینهٔ چهرهٔ صبحگاه	ز جبهت بتابید ارشست نگاه
دیار تجمل خراب نظر	نزاکت پرستار تاب کمر
تغافل برای نگاهی بجا کن	گره برده گوشهٔ ابرو ازان
تواضع صف آرای خیل غرور	به نزدیکیش نزدیکی از دور دور
برای سر انجام کار نیاز	نگاه ترجمان ضمیر دلوان ناز
سخن ورع سرخ چشم سیاه	تفنن زنی بر سخوران نگاه
بتاب نگه شسته گلزار روی	بسک از نافه دل شکنهای موی
زده طعنه بر روح لطف بدن	بنا گوش مالیده گوش سمن
نگار افشان سعادت طرّه از	ستمگر ز قطع آسای زلف دراز
نگه کرده سودا بآن روی و موی	که گر دید گل تا جر رنگ و بوی
بنازم بآن خال طرف عذار	نگر تخم جان ست در زنگبار
ببصر تمنا ز کنج دهان	شکر میرود کاروان کاروان
نمک را چو از خنده قیمت فزود	جراحت بدریوزه دامان گشود
چو فردا شود زینت حشرگاه	ز مستان نخواهند عذر گناه
نظر اهل دل را بانعام دست	بنازم بآن می که در جام اوست
مه و زهره و برج نیک اختری ست	جگر گوشهٔ مادر دلبری ست

تعریف شراب

بگو هیچ که سرمایهٔ زندگی	از و جرعه جو خضر پایندگی
ازان باده گر چرخ بوسه برد	گریبان برغم حکیمان درد

گر اندازد آن باده پرتو برون + بایمان شود کفر اشرار رهنمون
اگر عکس جامش فتد بر بحار + نه بینی بجز ابر یاقوت بار
شود گر نصیب طلع یک ایاغ + ز رویش توان کرد روشن چراغ
اگر جشمتش فقر را دل دهد + گدا پاے بر فرق طغرل نهد
از و ضعف یابد اگر یاورے + ز جا بر کند سد اسکندرے
زند دو گر غوطه در لاے او + پرے چهره گردد سراپاے او
فشانے بر انگشت اخگر شود + از و ریگ تر گردد اختر شود
بر نگے که گر گردش نطق نام + چو یاقوت ریزد لآل کلام +
بنوری که از عکس جامش سها + بخور رشید بخشند زکوة ضیا +
بروزے که در مجلس شیخ و شاب + ز یادش فتد یاد مست و خراب
بعطرے که گر زو رسد حظ بکام + نقط بر تر او د ز شین مشام
بجاے که در برج نیک اختری + زحل را کند خواجه مشترے
بخلقیکه یک قطره اش بید رنگ + تف کبر چیند ز مغز پلنگ +
بنفعے که در دوش کشد درد را + ز لاشش کند مرد تر مرد را
بجودے که گر ابر ازو نم کشد + ز مغز نباتات حاتم کشد
سیه کاری از رو بشوید عذار + گل سرخ روئے کند در کنار
چکانے از و قطره در گوش کر + رسد گوشی و هم گوید خبر
فشانی از و رشحه بر بال زاغ + خرامد بطاؤسے صحن باغ
برد گلخنی جرعه گر زو بکار + دمد از جبینش گل صد بهار
گدائی شود نور ازو گر هلال + شب اول آید باوج کمال
ز نورش اگر شب شود بهره ور + شود بر رخش خال جرم قمر

۱۵

ازو اهرمن گردهد رخ جلا | زند طعنه بر حور طعن سجا

بسنجل ار ارسد فیض انعام او | به پیش افگند وام او

ازو بر کشش تشنگی ساغر زدست | که دست شکسته غضب زدست

سخن در معمات سخن داد داد | که تیغ زبان را زبان آب داد

بهند ار نویسد خواصش قلم | بواسطه طبعش برآرد علم

نویسند عاشور گزین نبشید | ترا داد گرد معنی لفظ عید

ازو شد مخمر گل زنگیان | ازان غم ندارد دل زنگیان

ز روح مت ازان جسم را صد فتوح | که شتق ازین راح گردید روح

چو خورشید گردیده هر جا علم | بخفاش افتاده شاهین غم

مگس زان شود شهپر جبرئیل | چو از خم برآرند این سلسبیل

چو بر جبهه زن می نویسی بهشت | به دوزخ نبیند ازو دست سرنوشت

فرو شستند صواب از گناه | گناه از خمش گر کند تکیه گاه

علم برفرازد ز تجلی طور | چو ساقی کند از سرش خشت دور

سرهوش دریای مینای اوست | ردائی ورع لای بالای اوست

صداع اجل را اکرده اند | چو بر جبهه لایش طلا کرده اند

باین نشه باشد اگر سلسبیل | قبول است زاهد را من وکیل

خطاب بزاهد

شراب ان وساقی ومیخانه آن | بیا زاهدا خویش را بازخوان

زبیرنگ ان تا بیانی نظر | دل و جان و دین نذر گویان بر

تباه است حالت درین رستخیز | اگر می توانی بیا و در گریز

چو برآستانت رساند طلب | تهی ساز از سجده فرق ادب

16

درِ کاخ بد اعتقادی بکوب + خس شبهه از کوی نیت بروب

بمژگان قند و روب از صفه گرد چو پروانه برگرد ساقی بگرد +

اگر زهر اگر شهد بخشد بنوش بگیر و ببوس و بنوش و بجوش

چو آن می کند نخل هوشت زبن دگر نیست حاجت که گویم چه کن

چو گشتی مبرا از ما و منی در ارشاد همچون خودی چون منی

وگر نیستی دوست طور خویش ترا گفتن بر لبم نیست بیش

تو دانی و اوضاع و اطوار خویش که من میروم بر سر کار خویش

خطاب بساقی

بیا ساقی ای مایهٔ گفتگوی بساغر کن آن مایهٔ جست و جوی

که در کوچهٔ رگ رود همچو جان بدل صد نشان گوید از بی نشان

بشام الم بر فروزم چراغ ز گم کردهٔ خویش یابم سراغ

بده آن می روشن دلپذیر که شد آتش اکسیر کشف ضمیر

که سازم بسرمایهٔ نور آن نهان نهان را عیان عیان

بیا ساقی آن آتش تر بیار لب عیش خشک است ساغر بیار

ز می آتشم در درون بر فروز متاع سرای تعلق بسوز

که یابد چو تاراج بنگاه عمر امیدی نگیرد سر راه عمر

دهی گر از آن آب آتش نهاد ق که حکمش روان است بر خاک و باد

ز نم چون شهنشاه انجم حشم ببام سرای عناصر علم

بیا ای مه و زهره و آفتاب ثواب است بر تیره روزان بتاب

شد از آه حسرت صباحم مسا بساغر کن آن بادهٔ پر جلا

که دزدد فروغش بدست عتاب لباس ضیا بر تن آفتاب

بیا ای سهی سرو باغ امید | که می لرزم از غصه چون شاخ بید
مرو زان که شد ام بدفع ملال | که گه گاهم آرد غمش در خیال
شود اشک تلخش روان خشک شد | برد نقل پیش لبش نوشخند
بیا ای غزال ریاض حرم | امانم ده از گرگ صحرای غم
بیک ساغرم گر کنی شیر گیر | کشم پوست از فرق این گرگ پیر
فلک خاک ایام غربال کرد | نشاند مگر ابر بیمایه گرد
نباشد اگر راهبر خضر می | نگردد بیابان اندوه طی
ندارد ز گیتی مدارا امید | سکندر جفا بخشش خود ز جمشید
تو ای ساقیا غیرت نوبهار | منم کهنه تاریخ روزگار
بده می که گویم ترا داستانی | که کی کی طرب کرد و کاوس کی

در مذمت روزگار

عیانست بیداد و عدل جهان | نه حجاج ماند و نه نوشیروان
بر ستم چه کرد این جفاپیشه زال | تو خود دانی به بین چیست حال
نشد دست از صلح این پیر بد | که خون سیاوش در طشت کرد
چه کند دستان بمکر و فنش | که هم گیو آنجاست هم بیژنش
ستمهای گردون بر ستم نویسیت | که هر دخمه اش غار کیخسرویست
بگوید بخون سیاوش دریغ | چو انداز دا فراسیابانه تیغ
ندارد وفا با تو ای روزگار | چو جم گشته هر گوشه هر هزار
سفید است زلف سیاهش چو شیر | شد از دوده اسیران چو قیر
ز زلفش مشبک طراز ای مکن | بمار سیه مهره بازی مکن
نشود ره شود پامال او | بهر اسپ که افعی است خلخال او

چه نازے بابروے این ماه نو
زخون قد کشد نخل بالاے او
گهرمے ربایند ز دریاے غم
پے پاسش بیدار شوانده کے
کسے گر ز سوزش شدی بهره ور
نگو شب محیطے پر از گوهری ست
شود روز هرسو جهانے کباب
بلالش تبرزین مهیا کند
ندارے عجب ز نیرنگ دهر
بدرین عقدهٔ آرزو در بسیج
چه هر روز همیشان باید نگاه
ز نمرود شداد بردے گرو
گرفتم حریر تمنا قباست
چه لذت ز انعام عام فلک
خلد از گلشن خار در چشم شوق
جگر تشنگان را کند جان کباب
بشوق محبت چو ریزد ز ستم
توان داشت چشم محبت ز دهر
زمانے شود دست زال جهان
فلک راست گردد باهل وفا
گر از دو فتیش برگشایند فال

باین دولتش گردست سپرها دریده
چه دارے سر خویش در پاے او
حذر کن ازین دزد کالاے عمر
که خوابست از دستیاران یکے
نمے گرد خود رخت ماتم به بر
که هرگوهرش داغ نیاک اختری ست
ز آتش نشان افگر آفتاب
که از موسم پاکان تبرا کند
که آرد زنیک حقه تریاک و زهر
که چون سیاشانی دوده نیست هیچ
که تا روان فرو رفت در چاه جاه
ز بام مسارت بگردون مرو
نه زخم درشت اجل در قفاست
که خوان نوالش ندارد نمک
نمکدز هراز شکرش کام شوق
بصحراے ریو از زلال سراب
همه حرف قصه نشاند قلم
اگر کار شکر برآید ز زهر
که عشاق گردند نامهربان
اگر حلقه گردد خط استوا
برآید که اے وای بر اهل حال

ندارد غم از عالمی در همه دست | که تخم نشاطش ز داشک غم است

ندارد دمی شغل بازی به شرح | دو فرزین رخش کجروی داده طرح

مزن لاف منصوبه بشنو بسی + | که قایم نگردد دست با او کسی

به نرد [illegible] دوست | اگر کعبتین و گر ششش همه نقش اوست

عبث [illegible] نقشش [illegible] | گر شش در فلک [illegible] ششدر نشین

مدان در ره آرزو [illegible] نقشش | که [illegible] نقل بر [illegible]

گر ابا ده عیشش در جام ریخت | که [illegible] شام بر فرق عیشش [illegible]

نهاد دست بر [illegible] | ز [illegible] بهار

[illegible] دست [illegible] | [illegible] محبه هم [illegible]

در مذمت اهل روزگار

بر آورده از شهوت شان [illegible] | گذشت [illegible] نفوس [illegible]

همه گرگ طبعان [illegible] | [illegible] بالاتفاق

همه [illegible] | [illegible]

همه مست [illegible] از شراب غرور | [illegible] از صلح دور

همه کس [illegible] | [illegible] ترازو است

همه آشنایان بیگانه [illegible] | [illegible] چون دشمن [illegible]

همه در مروت [illegible] گشت | [illegible]

همه صاحبان نفاق قدیم | [illegible]

همه خائن [illegible] | [illegible]

همه در طبیعت [illegible] چون مرض | تا [illegible] غرض

بر آورده بیگانه و آشنا + | در آتش [illegible] جفا +

۲۰

بصدق ار فشانند تخم وفاق / نهند و سرانجا بکذب و نفاق

نهندت بر آتش چو لزری کنند / درستی بهر سنگ چو نرمی کنند

بسنجاطر کشائی سراسر گره / چو دنبال عقرب گره بر گره

بمیدان یاری پناه گریز / بقطع محبت چو مقراض تیز

بخواهش گلوگیر تر از خناق / دهان باز تر چون طمع از شقاق

ز بس مهر شان مایهٔ شل و دق / مفاجا در آزار ایشان محق

که در قحط شب سحر و کان را چه شد / همه مور شیر زبان را چه شد

همه نیش افسانه نوش حبیت / همه خار گل در گلستان کیست

خطاب بساقی

بیا ای خرامنده گل بیا / تو گل من خزان دیده بلبل بیا

بیا ای خرامنده دلها [illegible] سست / شبه پس دم پا که رفتم ز دست

بیاری پی نام ساقی لقب / لبی پر فشان رشح جام طرب

بتم [illegible] از جان بر ز تاب را / بمالد یکی چشم پر خواب را

تو ای لاله رو ستر و نسرین عذار / ستم همان دل رند وردی گوار

خطاب تو ستغنی ماه و [illegible] / مه بیچاره آتش [illegible]

ز تاب رخت چشم [illegible] / نگاه مراست درین باغ به

[illegible] وردی [illegible] / حدیث زکوة لب درفشان

[illegible] / تبسم لب در شکستن چرا

[illegible] بیا / نگه باز گرداند از نیمه راه

چو دنبال ابرو گره کرده / کمان سیه تو زره کرده

[illegible]ش پرده بر چهره ای رشک ماه / که دارد نقاب از هجوم نگاه

خدنگ تو بر سینهٔ زاهدان نشست | که شوفار بر جای پیکان نشست

خدنگ افگنی از که آموختی | که صد خسته‌ام بر جگر دوختی

جفا بس کن ای شوخ مژگان دراز | مزن دست بر ترکش خشم و ناز

بیا ساقی ای جان ز چشم تو مست | نگاهی سوی رند ساقی پرست

خرد که داشکن توبه در کار من | بجان من این توبه را در شکن

کشیدم بکوی ورع گر سری | مدار از من این توبه دشمن تری

زبان کرده این توبه خوش تحمل | به باشد درین جرم بیچاره دل

زبان بار این ننگ بر داشتست | بجان تو گر دل خبر داشتست

دلم خون شد این ناز و پرخاش چیست | تو ساقی و من تائب این عقل کیست

شکستن چنان یافت بر توبه دست | که زلف تو نه دام خواهد شکست

درست ست دعوی رندی ز من | که با کاکلت توبه شد هم شکن

کسی توبه گفت ست این توبه را | ببین رنگ عاشق مبین توبه را

دران توبه امید بهبود نیست | که چون لعل ساقی می آلود نیست

عبث تهمت آلود تقوی شدم | می پرده پوشی که رسوا شدم

بده می کزین توبه در خجلتم | بده خوش پیاپی مده مهلتم

چها میکند با دلم شوق جام | کجا رفت آن خامی زهد نام

قضا راند چون روز اول قلم | ق | شد این بیت در سرنوشتم رقم

که این سر فدای می و شاهدست | دگرگون نگردم خدا شاهدست

بیا ساقیا مگذر آن روز را | بده آتش معذرت سوز را

که از اسفی توبه دل زخم خورد | توان جان به تریاق عفو تو برد

ز تو عشوهٔ صرفت این توبه باد | که ذوق شکستن مرا توبه باد

قسمیه

بشو چهرهٔ خجلتم را ز گرد ✦ که از توبه کردن دلم توبه کرد
ترا توبه هم از ستم می‌دهم ✦ علاجی ندارم قسم می‌دهم
بشیرینی شهد کنج دهن ✦ بجوش اسیران چاه ذقن
بدریاشی آتش آبدار ✦ لب ریشهٔ سنبل تابدار
بزخم سنانهای مژگان خویش ✦ بذوق نگه‌های پنهان خویش
بروئی که سوزد ز تابش نقاب ✦ بچشمی که از چشمها برده خواب
بچاک آهم که در موی تست ✦ بحق نگاهم که بر روی تست
بکیفیت بادهٔ التفات ✦ بجان بخشی شکر بی زکات
بدستان چشمان هاروت فن ✦ بمژگان برگنج جان نقب زن
بتقوی که خونش هدر کرده ✦ برندی که شوخیش نظر کرده
بگوشه که در تیغ فرمان تست ✦ بباغی که در رهن زندان تست
ببستی که دارد ختن در دماغ ✦ ببستی که مرهم ترا شد ز داغ
بآهی که سخت جگر آورد ✦ بآشکی که داغ نظر آورد
بتیغی که زخمش ندارد سپر ✦ بشامی که شامش ندارد سحر
بمجنبی که جائی بر و یافت دست ✦ بصیدی که چشمی بر و شست دست
بقیدی که دردی کمانش کند ✦ بجائی که داغی نشانش کند
بجوش و خروش مناجاتیان ✦ بگلبانگ نوشش خراباتیان
بعجز و تضرع بسوز و گداز ✦ بمعشوق و عاشق بناز و نیاز
بعز قناعت بذل طمع ✦ بناموس رندی بننگ ورع
بزنار کفر و بتسبیح دین ✦ ببستان مهر و بزندان کین
بافغان چنگ و خروش رباب ✦ بسوز کباب و بناز شراب

به تسبیح خوانان تعنانه گرد
بافتادگان ثریا مقام
بآهنگ حجاج و پیر مغان
بسیمای مینای کلفت زدای
به نقش کدوی سرآرزو
بیاقوت پستان شیلان غم
بلب تشنگان شراب فنا
بآوازهٔ کام داراوشان
به پیمانه پیمای نقوش سیاه
بصحرانوردان دشت جنون
بزنجیرخایان مجنون نهاد
بوارستگان بجان مبتلا
بهم بستگی تیره روزان دهر
به ترکان غارتگر صبر و هوش
به شکردهانان هندی نسب
برنگین تذروان بستان زیب
بپروین فشانان خوی کرده روی
بگلدسته بندان بستان کام
بعنقای عیش غم اندیشگان
بزودآشنایان بیگانه خوی
بگلگون قبایان تیغ آزمای

بگلگون سرشکان رخسار زرد
به بیت الحرام خرابات نام
بجمهای سرشار وخم مغان
بآیینهٔ جام مقصدنمای
برشح سبوی سر آبرو
بجوهرشناسان درخویش گم
بالماس کاران دشت بکا
باندازهٔ جام دریاکشان
بیک حبه محتاج کان دستگاه
بکشتی نشینان دریای خون
بمهرآشنایان لیلی نژاد
به بیگانگان نگاه آشنا
بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بکشمیریان صباحت فروش
بعناملیحان ترک عرب
بوحشی غزالان دشت فریب
بعنبرفروشان واکرده موی
بالابلندان طوبی خرام
بآسیب بیهستم دیدگان
بکم حرف دوران نزدیک گوی
بقاتل پرستان خنجرستای

بعید تمنای مستهٔ بانیان | بنوروز صهبای زندانیان
بقفل یاد خاموشی اهل درد | برنگ گونهٔ زینت روی زرد
بسوز جگر تشنهٔ دجله خوار | باشک درون تفتهٔ شعله بار
بجان بازی مرد میدان عشق | بغمازی مشک دکان عشق
بسحر جهانسوز آتش مزاج | بمشق تهیدستی احتیاج
بنازک دلیهای خواب کتان | بلبهای خاموش عاشق فغان
بکم فرصتیهای دهر دغا | بتر مردگیهای کشت وفا
بجان تحفهٔ عاشق شرمسار | بصبر آفرین عاجز بیقرار
بسیماب آرام نو عاشقان | بنقص کلام کهن صادقان
به تحریر وانهٔ پای شمع و چراغ | برنگینی لاله باغ داغ +
بطغیان سیلاب ابر جنون | بطوفان خون خراش درون
بمضمون بازار سودای درد | بسوز دل زیانکار کالای درد
بذوق رواج متاع کساد | بسودای درد و علو مراد
بتوفیق برگ فنا ساختن | بجهت دل از خویش پرداختن
بآرایش نقد زیور فروش | بآرایش قطرهٔ بحر جوش
بآمیزش بادهٔ بیغمی | بربط شغب بالب ماتمی +
به بیتابی دیدهٔ احتیاط | بشیرازهٔ دفتر اختلاط
بجمشیدی رند ظاهر گدای | بخورشیدی بادهٔ صاف لای
به بیهوشی بادهٔ همدمی | بسرگوشی دولت محرمی
بمخموری مست چشم بتان | بفریاد و افغان ز دست بتان
بمغروری جور عاشق پسند | ببذل کهی لطف ارباب پند

به پرواز گنجشک عجز و نیاز	بچنگال گیرای شاهین ناز
به نیرنگی که وصل آب حیوان چشید	بر زمی که گرد صدائی شهید
بر اهی که پهلو زند با شکر	بنخلی که چیره شود با تبر
به آهی که بر شعله دامن کشد	به برقی که حسرت بخرمن کشد
بشبهائی که در سایهٔ اوست روز	به آبی که بر آتش افگند سوز
بچاکی که در کوچهٔ تعطیلی ست	به بادی که در دست بیحاصلی ست
بمعیت جهانگیر آزادگی	برخسار پرگرد افتادگی
بیاسی که نه مایه دارد امید	بحرفی که روید زکام نوید
به رم کردن صید آرام بر	بچالاکی آهوی دام بر
بدشتی که در عهدهٔ جستجوست	بصوتی که در پردهٔ گفتگوست
بجوالی که از تاب افسانه سوخت	بشمعی که بر طاق میخانه سوخت
بجوشی که از سینهٔ خم دمید	بهوشی که در مغز مستی خزید
بعجزی که در طبع بیچارگیست	براهی که در پیش آوارگیست
بعیبی که گفتست درس هنر	بامنی که خوردست خون خطر
بسوزی که پوشیده ماتم برد	بزخمی که پوشیده مرهم برد
بدردی که از تیر کش شعله سوخت	بجانی که داغی بر و چشم دوخت
بدردی که از نیش دوائی نخورد	بر بندی که از تو به پایی نخورد
بجوشی که بار ملامت کشید	بگوشی که زهر نصیحت چشید
بکامی که تلخی دره غوطه خورد	بنامی که از ننگ او نام مرد
باشکی که غلطید بر ارغوان	برویی که خفته بد برز عفران
بیاسی که رخسار به بسته برد	بداغی که در رخ فروسی برد

۲۶

بقمری که عشقش ضمانش گرفت | بمرگی که جان در میانش گرفت
بآن دل که برخیزد آهی ازو | بچشمی که آید نگاهی ازو
بآن سر که با ننگ سامان نساخت | بشوقی که در سینه با جان نساخت
بجامی که ساقی خود اول چشید | بنقلی که از شکر دهانی گزید
بدستی که بند قبایی گشاد | ببوسی که بر خاک پایی نهاد
بصیدی که از رنج راحت گریخت | بمجنونی که در پای صحرا گریخت
بخاری که پای دلی را نواخت | بسوزی که در مغز جانی گداخت
بعهدی که شد تکیه گاه ثبات | بزهری که گشت شیرین حیات
بعطری که عطار گیسو دهد | بتیری که از شست ابرو جهد
بجوشی که آتش بعالم زند | بگوشی که با که بلا دم زند
بقدری که طوبی عبارت ازوست | بجسمی که در شهر غارت ازوست
بنازی که صد کشته را خونبهاست | بقهری که با آشتی آشناست
بجرمی که بر عفو منت نهاد | بعفوی که روی گنه بوسه داد
به بیرحمی چاره سازی کسی | بعجز ظهوری بنازی کسی
که دیگر مکن بر نگاهت جفا | بزنجیر نازش مفرسای پا
شراب سخن ده ز تنگ شکر | ز بادام تر ریز نقل نظر
چه داری در آشتی میخ دوز | فرامش کن آن آتش کینه سوز
که سنی صلح ماند بیادم نه جنگ | نه ناموس آید بکارم نه ننگ
نهوید زلب قصهٔ هیچکس | همین با تو ماند سر کار و بس
نهی تا بکی بر تغافل مدار | نداری مروت ندارم قرار
کسی چند باشد چنین تنگدل | سرت گردم ای ساقی سنگدل

اسیر خمارم شرابی کجاست — دلم بر لبم سوخت آبی کجاست

بکش خنجر انتقام از غلاف — سرت گردم ای ساقی سینه صاف

دل تیره ام را صفائی بده — اگر صاف حیف ست لائی بده

چراغی چنین از ترحم نفور — سرت گردم ای ساقی پر غرور

ز غم مرده ام زنده ام چیستم — ستم چند بیچاره کیستم

ز شوق لبت چند خایم جگر — بیا ساقی ای از جدائی جگر

ز ساطور غم استخوانم شکست — لبالب ز غم غصه بر مال دست

بیا ای نمک پاش ریش جگر — که اشکم ز رنجم شود شور تر

ببین تلخی عمر شیرین من — بده ساغر و بگذر از کین من

بر افروز آتش بکانون جام — مگر شهد عشقم پذیرد قوام

بیا ساقیا جان فدای کنم — تو دشنام ده من دعا می کنم

ز لعل تو تلخی که سر میزند — ره کار زد آن شکر میزند

مرا تاب جور و جفای تو هست — ولی میرود ناتوان دل ز دست

خزانم پی ترکتاز تو من — ولی کرد طاقت جلائی وطن

مرا از تو صد ناز تو فیر شد — ولی تو به ام آرزو میرسد

شکایت ندارم جفاها بجاست — که گویی جفا محض مهر و وفاست

مرا از همه بیش میخواستی — که این مجلس از ناز آراستی

دلم یافت تنبیه دیگر بس ست — لبم سوخت در حسرت ساغر بس ست

ز رویت عیان ست آثار صلح — لبالب کن آن جنس نایاب صلح

بیاور کلید در آشتی — که آمد نگه رسم آشتی

به هاتف فگن گوش آوازه داد — که پیمانهٔ لطف سرشار باد

از آن جام پر بهر حسرت خورست	که همچون دل من ز مهرت پرست
بده ساقیا جام پر تر بده	از آن بادهٔ لعل گوهر بده
نگه عقل بیند اگر جوهری	برون آرم از جوهر دل سری
مرا خوار کردست بی اعتبار	ولی دل عزیزست خوارش مدار
مبین صد جفا زین تجانت تجل	ولیکن ببین در میان روی دل

در تعریف دل

دلست اینکه مجمر و نیاز آورد	ترا بر سر خشم و ناز آورد
دلست اینکه گرد بد زاری فروش	وزو گرم گردید بازار جوش
دلست اینکه عشقش نظر کرده است	پرند ملامت به بر کرده است
دلست اینکه دل داد پروانه را	که افروخت از بال کاشانه را
دلست اینکه صهبای باستی زند	دلست اینکه ساغر و ساقی زند
دلست اینکه زهر غمت نوش اوست	دلست اینکه مهرت در آغوش اوست
دلست اینکه زخمش نمک پرورست	دلست اینکه زهرش پر از شکرست
دلست اینکه معیار درد و دواست	دلست اینکه طوفان مهر و وفاست
دلست اینکه شد خلوت پیر عشق	دلست اینکه شد قوت تیر عشق
دلست اینکه زخمش ندارد علاج	دلست اینکه از جان ستاند خراج
دلست اینکه نازش بتان می کشد	دلست اینکه تشویش جان می کشد
دلست اینکه در سینه پرورده داغ	دلست اینکه بر گلخن افشانده باغ
دلست اینکه مفتاح گنج خودست	دلست اینکه بقراط رنج خودست
دلست اینکه از گریه زنگ و شرر	دلست اینکه بر ناله بسته اثر
دلست اینکه ساقی پرستی کند	دلست اینکه بی باده مستی کند

۲۹

تولای راحت برنج دل ست | ملامت بدین مهر گنج دل ست
دل آمد بعالم همه یک قطره خون | اگر بحر پیماست ترا و درون
اگر از نقل دل نطق سبیتی دهن | سیے بود رنگین بساط سخن
بهر کس که دل آشنا میشود | غمش غمگسار و دردش دوا میشود
کشنده جان مست سیب از آب و گل | کشاید زبان و اگر حرز دل
در تن حاصل بجز آب و گل ست | که در حقیقت سر مهر دل ست
شود خرد در قبضه تیغ خطر | چو بر تیغ کشد دل سر از جگر
بیا عمی که گردید دل با عنان | خورد سیلی از برگ روی خزان
کسی را که دل دست بر سر نهد | فلک سر ز نعلین افسر نهد
بملک غنا پادشاهی کنند | کسانیکه از دل گدائی کنند
ز دل زنده گردید این آب و گل | خدایا نگهدار از مرگ دل
اجل را توان چاک بر جیب بست | اگر دامن دل در آید بدست
ز کشت اجل دل نگردید مات | اگر دل ندارست مدار حیات
ز اشیا د دل عشق آمد غرض | دل و دوستی جوهر اند و عرض
شه عشق چون چشم عزت کشاد | در ایوان دل تخت حشمت نهاد
نظر پروری میکند عکس یار | چو آئینه دل ندارد غبار
مگو کام دل یافتن مشکل ست | چو همت ز دل بسته حاصل ست
چو دارے سر کعبه مقصود | گر از راه دل میروے میروی
چو داند ره گنج ما جان آب و گل | نباشد اگر لقب تفتیش دل
نمی آید از جان چو تن هیچ کار | بد و نیک خود را بدل واگذار
دهندت نشان در دل خویش جا | بشرطیکه با دل شوی آشنا

بیا ساقی ای آگه از حال دل | که حسرت گرفته ست دنبال دل
ببین کهربای رخ خال را | بسنج آر یاقوت سیال را
بده آن عقیق می پر شهاب | که سازد فروغش سهیل از سها
که ریزم ببستی چو خوی از جبین | بجوشد سهیل از ادیم زمین
چکد از جبین فسرده انجمم | دمی گر از آن خسروانی خمم
بجوش آمد از شوق خون درون | بسرت گردم ای ساقی گرم خون
شرابی کرم کن که در رنگ و بوی | به یاقوت و عنبر کند گفت و گوی
نباشد صراحی چرا عطر بیز | که کام و زبان گشت خمیازه خیز
زبی التفاتی مکن امتحان | که ساغر بخمیازه دوزد دهان
بیا تا دگر تازه کاری کنیم | رخ عیش را غازه کاری کنیم
ز غم گرچه خمیازه دارد دهن | بدست تو باشد رهان چشم من
بسرت گردم ای ساقی بیعدیل | بر افروز ساغر ز نار خلیل
جهان گشت از گرد محنت سیاه | بر انگیخت گرد حسرت سپاه
طلب کرد حسرت بمیدان مرا | بخفتان دردی بپوشان مرا
بدست کرم تیغ احسان بکن | بی آب ده گردن غم بزن
بر بلبل صبوحی بجوش اندر آر | که خوردم شب خون ز نیل خمار
قوی گشته بازوی خوف خطر | بسرت گردم ای ساقی پر جگر
بر آسیم بر سینه اخگر دیاری | بده آن شراب طهور فزای
که گر مور را در رگ و پی دود | صف شیر را یکه در پی دود
بسرت گردم ای ساقی پرستیز | رسیده ز افق صبح کافور بیز
بگلبانگ خیر العمل گوش دار | صبوحی ندارد دماغی بیار

بگر آتش زهد و دودے کند
چو مینا رکوع و سجودے کند

شد از شوق رقاص جان در بدن
سرت گردم ای ساقی راهزن

چو راووق مینا کنی از سبو
کنی در دستش گر بفرقم فرو

چه مستانه رقاصی سر کنم
که صد زاهد خشک را تر کنم

چه آن کار دور رند این زاهدان
چه مست غرور اند این زاهدان

اگر چشم زاهد نگه بود شور
به پیمانه می بردم او را بزور

کشم چند از پند ناصح گزند
ضرورست بد مستی ضبط چند

کند محتسب بعد ازین گر عذاب
سرش بشکنم بل سر احتساب

ببر از سرم واعظا این شور را
بیادم میاور شب گور را

کفن را مطهر کنم زان عصیر
که مست بگوید جواب نکیر

ز محشر چه پروا اگر از درد دن
نویسے دعای قدح بر کفن

ندارم ز حکم ورع سر کشی
از آن می کنم مشق ساغر کشی

که پیمانه چون پر شود از قضا
کشم در زمان و گذارم بجا

خوشا طالع و بخت آن جسم پاک
که در زیر تاکی کنندش مغاک

بایوان غفران کسے برد پے
که خشت لحد ساخت از لای مے

کسی شست از چشمهٔ عفو روے
که شد در خرابات خاکش سبوے

دهانت ز گند ریا نیست پاک
اگر نیست مسواکی از چوب تاک

ازین چوب با خود کلیدے ببر
که در گور بکشای از خلد در

به تعظیم بر زاهدانا سر ما +
که گردون حبابی ست از جام ما

به مستے مگو زاهد انصاف نیست
غلط کرده مال او قاف نیست

تو کاورده این همه گیرودار
ربا خوار بشناس از باده خوار

سخن خواهند رندان بغیر از وفاق / برو ساده کن لوح دل از نفاق

دریغا که خود می شوم شرمسار / گرت پرده بردارم از روی کار

بلی محرمانند ارباب هوش / سرت گردم ای ساقی عیب پوش

مباغر کن آن آتش عیب سوز / چراغ هنرها از آن برفروز

که از عیب و عار خود ایمن وارم / بفرق تو بر فرق خود پا نهم

برآئینه تا چند زنگ خودی / بلائی بزرگست ننگ خودی

دمی شاهد بخت در بر کشم / که خود را از آغوش خود بر کشم

بروکن تا ز دلبسته از پوست کام / نشد حاصلش از لب دوست کام

خطاب به ناصح

چه میخواهی ای ناصح از جان خویش / هلاکم ز خجلت لب گشت ریش

مرنج از من ار در جوابم خموش / که رخت شنیدن برون ریخت گوش

بهر جا زبانی گرو کرده ایم / سر بند گویان درو کرده ایم

برو گو خرد ذوفنونی بس ست / جنون کرد طغیان زبونی بس ست

اثر در کمین دعای من ست / که دشنام ساقی برای من ست

سبوئی بدوشم نهادند دوش / درین عالم آمیخت معراج دوش

سبو گر به میکشیم نیست غم / که زد بر کدوی سرم این رقم

ببین جرم مستان خود را سیا / ببین رحمت ساقی آراسته را

کسی کز وی این نخل بالا کشید / بر آتش هم افتاده آخر بید

اسیری همی خواهد این روی و موی / خرابی همی دارد این رنگ و بوی

توان دیده بستن ز روی چنین / برای خدا رو ببستن رو به بین

در افشانی اسرار رندان مکوش / درین مصلحتهاست ناصح خموش

در انکار ارباب باطن مباش | تو محرم نهٔ راز فاش ست خامش
بمرهم مده رخصت داغ ما | اگر سوده الماس داری بیا
نهال نصیحت برآور ز بن | به بیطاقتی عیب عاشق مکن
زمانه نه اسرار شش جا بجاست | که گوئی شکیب انقدر نارواست
خروش از چه که از گریه نقش وجود | شبیهم ز لوح دبستان نبود
دریدار شمع برگ آبه را | در آب افگنم دفتر صبر را
چنان شعلهٔ شوق گرد دلبسته | که خورشید سوزد سپند گزند
زمینه آورد با دلیل جنون | به طغیان کشد رود نیل جنون
چه بینیم باین شمع تاریک عقل | چه کارم باین آب باریک عقل

در تعریف عشق

نگه رحمت عشق دهقان شود | که در باغ جان خار ریحان شود
نگه رستم عشق گرد سوار | که از خیل هستی برآرد دمار
نگه نیش عشق نشتر زند | که بیمارستی عقل بر در زند
نگه سایهٔ عشق بر سر فتد | که از سر تمنای افسر فتد
نگه افگند عشق خوان کرم | که گیرند هم کاسه لا و نعم
نگه عشق آرد محک در میان | که ظاهر شود جوهر بی زران
نگه جاه عشقت تونگر کند | که از اغنیا را گداتر کند
نگه عشق آرد برون از خلاف | که عقل ست جولاه وسواس باف
چه کیفیت این عقل خام آورد | نگه ساقی عشق جام آورد
شود خضر گر در سواد سراغ | نگه شعلهٔ عشق آرد چراغ
نشان چون توان گفت از بی نشان | نگه عشق بخشد زبان را زبان

کسی کو که دین را حمایت کند | مگر کشته عشقت هدایت کند
ز تطهیر دامان تقوی مگوی | مگر از عشق آورد شست و شوی
هوس قصد ناموس دارد دریغ | مگر بر کشد شحنه عشق تیغ
ز بیداد عقل ست افغان عمر | مگر گیرم از عشق تاوان عمر
نباشد دل از عشق گر بهره ور | چونی بی بهرست و صدف بی گهر
فرو ریختی پیش طاق زمان | نکردی اگر عشق تعمیر آن
مبین ضعف بازوی مهر و وفا | بگو عشق برکن زمین را ز جا
کند چون شه عشق پا در رکاب | فتد در جهان شکیب انقلاب
برو بر در عشق دریوزه کن | ز اکلیل شاهنشهی موزه کن
ز نان ریزه عشق بردار زاد | که دورست راه دیار مراد
نبینی شب عیش روی فراغ | اگر عشق روشن نسازد چراغ
غم عشق پیرایه بر عیش بست | تب عشق در مغز صحت نشست
دل آیینه طلعت یار نیست | اگر صیقل عشق در کار نیست
فرو بارد از دیده طوفان عشق | غنیمت شمر فصل نیسان عشق
به عکس زر و سیم خود را مباز | اگر طالع عشق داری بناز
چه خواهی همه عیب ها را هنر | اگر و ساز خود را و عشقی عنبر
ندارد تف عشق اگر در جگر | بطوفان آتش شوی خام تر
ز عشق اگر نیست آتش فروز | کند شعله سرکشش خام سوز
نگشت اگر گرمی عشق جمع | که می برد پروانه را سوی شمع
نبود اگر عشق فرهاد زند | جهان را ز شیرین نبود شور
نبیند اگر عشق گردن به بند | نبی یافت پیچاک کاکل کمند

نمیکرد اگر عشق با صبر جنگ — ز تیغ تغافل که مے برد زنگ
نمیدشت از عشق این اشک شور — نکردی شکرخنده بر حسن زور
ندیدے اگر عشق راز راز دان — کے ابرو بایما گشادی زبان
نبودے اگر سینهٔ عشق ریش — ملاحت چه کردی نمکهای خویش
اگر عشق دکان نمیکرد باز — کجا فرج میگشت کالاے ناز
نشد طایر عشق تا جلوه گر — نیفشاند باز نگه بال و پر
نشد عشق تا مرد میدان جان — نشد شحنهٔ غمزه رنگین سنان
سر عشق شد خاک کوے خرام — که قامت پی جلوه بر داشت گام
فراغت حرام است در دین عشق — دم تیغ جوهر است بالین عشق
برزمے که محکم کند عشق پاے — ظفر شد از گرد میدان لواے
به بزمے که عشاق جان پرورانند — مسلمانی و کافرے بر درانند
طلب گر کند عشق زنار را — برون کش ز دلق ورع تار را
چو اسرار بیش تو گشته فاش — اگر گویدت برهمن باش باش
تف عشق در مغز هر خام باد — مے عشق خورشید هر جام باد
بیا ساقی ای مایه عیش و سور — که بر دل غم عشق آورد زور
بیا ساقے اے لعبت نوشخند — که هست اشک عاشق سپند گزند
ازان باده گریه آور بیار — بے قلزم دیده گوهر ببار
که آرم عقیق لب در نظر — سهیلی برافشانم از چشم تر
چنان سیل ریزانم از چشم آب — که یکسر فرو شوید از دیده خواب
زند جوش خوناب دل در جگر — ز دل حسرت چند ریزم بدر
چو ساغر بر آرد ز اشکم حباب — گهر را کنم از تف رشک آب

سر کویت از چشم تر گل کنم | که تعمیر ویرانهٔ دل کنم
شب گریه از شمع دارم فراغ | که اشک آورد گوهر شب چراغ
دلم فارغ از منت شکرست | که زان گریه تلخ شیرین ترست
بجامم نمک ریخت چشم پر آب | ولی بیشتر گشت زور شراب
ز عکسش برخت گشته چشم چنان | که جوشیده از گریه ام ارغوان
نهان کرده رو خنده از تاب شرم | که هنگامهٔ گریه گردید گرم
نشاند آتش سینه کوی شرار | ز چشمم چه خنده اخگر آبدار
دلم شد ز مژگان نشان خدنگ | بلی گریه هم کرد تغییر رنگ
بنوروز غم اشک صحرا پسند | چو اطفال پوشیده گلگون پرند
نصیحت عبث کو لب خود مخای | که شد همزبان گریه هایهای
ز من خنده وصل را مژده باد | که می کارم از گریه تخم مراد
به نخلی که از گریه ام نم رسید | ز هر برگ آن نام ساقی دمید
سرت گردم ای ساقی نامدار | بجامی ز مغزم برون کش خمار
بیا با لبم جام لبریز نه | که شد در گلو گریه عنبر گره
به برج قدح بر ترش از حباب | برای شب عشرتم ماهتاب

در بیان شام

دگر شاهد شام شد مشکموی | سرت گردم ای ساقی صبح روی
بگلگشت مهتاب بیرون خرام | که لبریز شد ماه را باز جام
چنان پرتو افشاند شمع قمر | که زد شعله از مشعل لاله سر
زمین را که بود از تف مهر تاب | کتان پوشش گردید از ماهتاب
براه تو شد چشم اختر سفید | برون آی ای ماه برج امید

با میدِ سیرِ نوروز طرب — فگندست خود را در آغوش شب
برون آ که گردون شب زنده دار — طبق پر گهر کرد بهر نثار
برای تماشای فروغ سحر — برآورده از روزن شام سر
برون آ که شب ریخت از ماهتاب — بجام زمان کهربایی شراب
ز شوق خرام تو ماه تمام — زمین را گرفتست در سیم خام
برون آ که در بزمگاه طرب — ز رودست خورد غوطه در روز شب
ز مرغولهٔ زلف عنبر طراز — گریبان شب را پر از نافه ساز
خوشا روز پرور شب مشکبوی — که شامش به آب سحر شسته روی
معطر چو ریحان باغ جمال — منور چو مرآت ارباب حال
ببوی که زو کسب کرده تجوز — بنوری که زو برده تشریف نور
گریبان نسرین عذاران چین — رخ ماهرویان خاور زمین
شب قدر پیرایش این شب چه قدر — ز جرم سها میدمد نور بدر
شبی را قضا در عدم ریخته — تجلیست بر روی هم ریخته
تو گویی نشاط از زمین بردمید — توان رفت سرگوشهٔ صدر خورشید
طرب آنقدر صرف مهتاب شد — که از پرتوش غصه سیماب شد
ز جام تو مهتاب میزد مگر — که مستانه افتاد بر بام و در
بنازم بآن نرگس نیمخواب — ز مهتاب در جام کن آفتاب
نشین ماه را در مقابل بناز — اگر روسیاهی شد گو مباز
چو طاوس مینا کند جلوه گر — تذروی کند از شعاعش قمر
شبی را که نور تو تابد بر آن — برند از سیه سرمهٔ اختران
نه شوقت همین از سحر برده تاب — ز لب آرزو می برد چشم خواب

ساقی نامه ظهوری

۳۹

بیا ساقی ای صبحه‌ات صبح کام
ازان اشک خورشید ریزم بجام

که چون در هوایت ز طوفان شوق
شود گریه شمع شبستان شوق

ز هر قطره اشک چشم پر آب
زند بر زمین مشعل آفتاب

دمد آفتاب از در و بام بخت
شود صبح گر دره شام بخت

چو شامم برآید به تخت نمود
کشد از جبین سحر صد سجود

بغیر از غمت نو نماند غمی
شب تیره بختی زند لیس خمی

صداع خمار شبی مستیم
کند گم ره خانه هستیم

شب غنچه سا گوست از سر کشم
کتان تنش مهتاب ساغر کشم

بده ساقی آن شمع ساغر لگن
که رو در سحر بر قوا از شام من

ز رضیم غریبم مروت کجاست
مغنی و ساقی دوا بر شماست

تو یک شیشه بنت آب انگور ده
تو انگشت بر نغمه طنبور نه

خطاب مطرب

سرت گردم ای مطرب خوبروی
که شد غوله خوانی و مرغوله موی

ز رخسار خود پرده یک گوشه نه
بلی شاید نغمه در پرده به

صبا برزد از جیب نوروز سر
بهار گل نغمه آمد دگر

ز غم قامت بینوایان دوتاست
قدت باد چون قول عشاق راست

بجا نم زد و مخالف نواز
بزن بر حدیثهای راه حجاز

پی عندلیبان دار السلام
توانی ز تار نفس بافت دام

می لاله گون بر دو یدت بسر
نباشد چو نغمه رنگین و تر

بده نغمهای ترنم سر مغز
بگویا سی عقل سبک سر بلغز

شود یافت با حسن چون حسن صوت
نماز ورع را کند نغمه فوت

ز چرخ طعنه در کار خورشید کن / ز دود آه قاتقه در گوش ناهید کن

چو با عارضت دف مقابل شود / دل ماه و زهره از خجلت خجل شود

جبینش در این وقت چو دارد نگاه / شود چنبرش هاله دور ماه

دفت گر ز اشکم کشیدست نم / ز دل آه سوزان برآرد علم

مکن ظلم بر گوش ارباب راز / صدف را پر از گوهر نغمه ساز

ز چرخ جفا پیشه احسان مجوی / مروت ندارد بدستان مگوی

بگو ساز ناهید او جانفزاست / که تارش ز شریان اهل وفاست

کسی را که گردون بقانون نواخت / قدش را ز بار بلا چنگ ساخت

چو نی هر که او دیده گه دید باز / چو طنبور در پرده گفتست راز

مغنی بیا زخمه بر تار زن / که می پیچد از غصه رگهای من

بیا از در چاره سازی درآی / زمانی بخاطر نوازی درآی

بیا اصفهانی نغمه بردار چنگ / که چنگیز غم میزند طبل جنگ

بیا مطربا پرده را ساز کن / طرب میرود وا نیک آواز کن

فرو کوب مستانه از ده سماع / که دارد دلم دستگاه سماع

بکیسه گشته رقاص این انجمن / که دستی فشاند بمستی بر خویشتن

برای تماشا نظر بر گشای / که چون نی نهم بر سر خویش پای

بکش از جبین پرده برکش خروش / که چون نی سراپا شدم چشم و گوش

صفیر نی و قلقل می خوش است / بلی قیل و قال ورع ناخوش است

بیا ای نواساز بر کرده دستی / ز خویشم تهی ساز بردار نی

ز افسردگی مرده‌ایش و سروده / ز نی صور فر دم بی نشور

به نی با دردم ز مرجان لب / که رنگین شود نغمه‌های طرب

41

اگر نے زند باد بر آتشم / بسوزد تر و خشک در آتشم
اگر نے نهد آتش اندر نهاد / دهم لعبت شعله را رقص یاد
در اوج توجه دلم چو زند / ز هر موے صد بال و پر سر زند
ز سرکشم کهنه دلق وجود / بیفشانم از خویش گرد نمود
زنم دست و پاے براه وصال / سر عیش و غم را کنم پایمال
مغنی بیا زود بردار عود / که در مجمر دل جگر گشته عود
بزن زخمه بر تار بے احتیاط / که خواهیم آسان گذشت از صراط
شود چنگ رحمت چو در حشر ساز / کند معصیت رقص از روے ناز
بیا اے مغنی سرودے بکش / ز چشمم بهر قطره رودے بکش
خوش آنکس که در زیر چرخ کبود / بهم جمع کرده است رود و سرود
شدم پایمال هجوم ملال / بدست کرم گوش قانون بمال
بیک نغمه بنواز گوش مرا / بسر برزد کالاے هوش مرا
فغانے که بر ره فغانم گرفت / گسستے که غم تا بجانم گرفت
چو سازے کند صاف صافم بکار / تو هم نغمه انتخابے بیار
چو خواستے نگیرید اثر بر نوا / بزن تکیه بر ره احوال ما
چو سر بر مقالات منظور ماست / غرض خوانی گر شود خوش بجاست

غزل

براه محبت پا ز سر ساختیم / ز هر موی صد بال و پر ساختیم
نداریم با آنکه پروای سر / بپای تو با درد سر ساختیم
دل از آفت مرهم آسوده شد / که زخم تو خرز جگر ساختیم
خورشت باده اے تلخکامے برو / که ما زهر خود در شکر ساختیم

به نقص آمدیم از طریق کمال
نبودیم گمره روی از اراجیف عقل
نهیده اند افتادگی نخل ما
هم آن تیره بختیم کز برق آه
دعا داشت چشمی بر انفاس ما
بگو شوق یکچند آسوده شو
چه خوش میزند غوطه ایمان بخون
غزالی بصحرای جان میگذشت
ظهوری ازین توبه درهم مباش

همه عیبها را هنر ساختیم
خبر را ز خود بیخبر ساختیم
نهالش بآب تبر ساختیم
شب غم سراسر سحر ساختیم
اثر را رهین اثر ساختیم
که با صبر را پرده در ساختیم
بزهد و تقوی سپر ساختیم
کمندی ز تار نظر ساختیم
که با ساغر عشوه گر ساختیم

خطاب بساقی

بیا ساقی ای خصم زهد و صلاح
بجام ز پشمینه زاهدی
بدستم ده آن ساغر توبه خوار
کسی را نشود یکدمی نامزد
بیا ای ز لعلت شکر را نمک
اسیر خم زلف و کاکل شوم
سرانداز شد زلف سنبل بشیح
بنازم بآن نرگس پرخمار
نماندست پیش تو تاب نشست
کسی را که بخت بیدار داد
فسون کرده ناشنیده در جگر

که از توبه بیشی شکنی سلاح
ببر در فکن اطلس شاهدی
که از زهد و تقوی برآرم دمار
که کابین دهد عقل و هوش و خرد
نگاهت سیاه بلا را یزک
بهاک نگاه و تغافل شوم
که گاه نمی سیا شد بر قدح
که مستی نهاده سرش در کنار
که رفته نگاهم چو کارم ز دست
که هر صبح خشکی بروی گشاد
نباشد جز آتش گلبرگ تر

هوس را فتد ساعدت گر بدست ... تواند بهر دست حسرت شکست
رسانی چو نوبت بمدبر دگشتی ... نهانی ز اهل هوس لب بهشتی
سخن گر در آید ز بوس و کنار ... طلب مست گردید معذور دار
تباد بیگستاخ رویان خویش ... نگوبر زند غمزه دامان خویش
ز آرامی ابتدا و آرام من ... مگر ریختی شوق در جام من
شراب و دم صبح و روز وصال ... ز کیفیت حال غرق ست قال
لبم لعل از آن می و آتش بر است ... که از خون یاقوت فانکش بر است
نمی دیدم غیرت شکربت زکام ... ق که از التفات تو دارم عجب جام
شرابی کم از اور بسیار نیش ... شرابی طمع سر بر حرص کیش
شرابی نه تاز باز ساتی گزین ... شرابی طرب پرور خوش نشین
شرابی زمین جبیش باغ کن ... شرابی عقیق یمن داغ کن
شرابی که بوسی رساند زحسش ... شرابی که سازد هما از مگس
بآن تلخی و خوشگواری شراب ... ندیدست جمشید هرگز بخواب
گوارا نباشد شکر آنچنان ... مگر ریختی زهر چشمی بر آن
دهان و بر آن از تو گردید مست ... نمی آیدم شکر لطفت زدست
نظر سوی ام از لطف انداختی ... چو من ناکسی را کسی ساختی
بشکستی در خنده چون سفته ام ... پیام ته دل بلب گفته ام
ز اندیشه بیش و کم فارغم ... ز خمهای بار غم فارغم
ردای ربا عیبی خلق نیست ... ببت محبب در برده و دلق نیست
ندارد و بال طمع کمرکسم ... ندانم عذاب خوش آمد لبم
نه فخرم ز اطلس نه عار از پلاس ... نه حاتم ستایم نه جوحی شناس

نه لیسیده لبم زهر قند کسی | نیم زیر ساطور پیوند کسی

بشوری که بدمست جنون آمدم | که از رشک مجنون برون آمدم

زدم در محبت بپا تیشهٔ | که فرهاد میخواست هم پیشهٔ

خراشنده شد نالهام آنچنان | که بلبل بمن واگذارد فغان

شدآن رتبه حاصل که در پیش جمع | چه پروانه گیرم گریبان شمع

زشورابهٔ چشم حسرت فشان | بجنبم گهی همچو پروانه گه ارغوان

جگر از غم مرهم آزاد شد | که از غمزه دل کشته آباد شد

بمرهم نباشد دلم را نیاز | که بر چیده زخم از دم تیغ ناز

نگیرد دگر زنگ مرآت جان | که ز صیقلش گوشهٔ ابروان

چه گلها که زاحشت بدامان کند | چو داغ تو سر در گریبان کند

نیارم بمسجد دل داغ داغ | که نذر خرابات شد این چراغ

زمهر تو گردون نیارم کشید | خدا از برای تو ام آفرید

چو در کار من عقل کردی خلل | بحکم تو معزول شد از عمل

مرا نیست در کار خود اختیار | نشستم تماشاکنان بر کنار

نگاهی اگر عقل دیوانه نیست | شرابی اگر گریه مستانه نیست

خبردارم از خویش بنامی زروی | ندارد نمک زخم حرفی بگوی

زسودای کون و مکان غافلم | همین با تو دارم سری عاقلم

بساقی گری گر کند جلوه حور | ز دستش نگیرم شراب طهور

نگاهی زچشم تو گر دیده مست | پری گر دهد می خورد پشت دست

ببینی گلی گر نگاهش روم | نگه کی رود پیش اگر من روم

کدام است جنت چو کوی تو است | چه نام است سنبل چو موی تو است

اگر ماه گیسو ز روی تو تاب ‌‌ — ‌ کند بهره را از رخ خود حساب

طرب را نباشد زمانی سکی ‌ — ‌ که باشد غنیمت مایهٔ خوشی

دهی زهر از رشک خوشه شکر ‌ — ‌ زنی زخم مرهم فنت پرداز نظر

روان پرور راحت آزار نیست ‌ — ‌ گل دیگران بندهٔ خار نیست

سرت گردم ای ساقی بی بدل ‌ — ‌ ز کارم دگر برده شوق غزل

غزل

ز گل عار دارد گریبان ما ‌ — ‌ در او ریخت غارت بدامان ما

نسیم بهار محبت وزید ‌ — ‌ سمن می‌فشاند مغیلان ما

کمر بسته هر گوشه صد نو بهار ‌ — ‌ به دهقانی باغ زندان ما

نشسته است بر چهره گرد ملال ‌ — ‌ غبار ره شام هجران ما

نهد جوش در سینهٔ آفتاب ‌ — ‌ شرار چراغ شبستان ما

اثر یافته کوبان در آمد ز در ‌ — ‌ چه شد ساز قانون افغان ما

توان این زمان درد را دل گرفت ‌ — ‌ که درمانده درمان بدرمان ما

نیاورده پی خون جگر تشنگی ‌ — ‌ لب چشمهٔ آب حیوان ما

زند جوش صد چشمه در هر قدم ‌ — ‌ سرشک است خضر بیابان ما

زیان خواجگی میفروشد بسود ‌ — ‌ ز سودای کالای دکان ما

نکردیم صرف آنچنان زندگی ‌ — ‌ که از ما ستانند تاوان ما

در آئینهٔ خنجر عشق کرد ‌ — ‌ جلا پروری چشم حیران ما

برد سیل خون جگر جا بجا ‌ — ‌ برای سراپای میدان ما

ز آسیب مرهم برون آمدیم ‌ — ‌ نهان مانده زخم نمایان ما

لباس ملامت شگافی نداشت ‌ — ‌ که سر بر نکرد از گریبان ما

ظهوری دگر آتشین زلف کیست | که زنار می بندد ایمان ما

خطاب بساقی

بیا ساقی ای دین و ایمان من | فدایت دل و جان من جان من
از آن قرمزی آب خواهم بدست | که زردشت نو گشت آتش پرست
نقیم در زمین جبینم بکار | که نیلیست از سیلی روزگار
ز رخساره ام گرد زردی بشوی | که از خاک سر بر کنم سرخ روی
بساغر کن آن آب آتش مزاج | که رنگش ز یاقوت گیرد خراج
بمن ده که از خنده گیرد دوار | نفسم باج بر گردن روزگار
بیا بیا قبا سخت افسرده ام | چه افسرده وا غفلتا مرده ام
بنامم ز تو زندگی جرعه | بدست کرم گر دهی جرعه
از آن روح پرور که تاثیر آن | کند در تن عشرت مرده جان
بده تا که در آب گیرم شنگلی | بسازم پی روح شهر منزلی
بیا ای طبیب مرضهای دل | بجای علاجی عشقهای دل
مریضم از آن باده خواهم علاج | که کار دگل جان بباغ مزاج
خناق غمم بسته راه نفس | ندارم بغیر از تو فریاد رس
ز آهم رخ روز شد در نقاب | سرت گردم ای ساقی آفتاب
سیه روز از دود این گلخنم | ق بساغر کن آن باده روشنم
که آیم اگر در مقابل نهد | ز مژگانش خط شعاعی نهد
ز پیری ضعیفست بازوی حال | سرت گردم ای ساقی خرد سال
جوانی هوس کرده ام زان عصیر | که گر دید بالغ از آن عقل پیر
بدستم ده آن رشک یاقوت را | که سازد جوان عقل فرتوت را

سرت گردم ای ساقی سرگران
تبه باد از نرگست گو [illegible]

ببازار صاحب عیاران وفای
بساغر کن آن جنس نقد از جای

مسم زیست گو نکته کیمیاست
ز نگ دامنم گو می کجاست

فرو ریز در ساغرم آب رز
نگو آب رز آتش خام پز

بتغزم رسان شعلهٔ جام را
گرم کن بجوشان من خام را

بیا ساقی ای زینت انجمن
که در بزم باشد رسائی سخن

بساغر کن آن نیر حرف گوی
که گویم سخنهای خورشید روی

ز ذوقی دهم گشت اندیشه آب
که از ذره خیزد همی آفتاب

بهار آورم بهر باغ بیان
ز توصیف گلگشت خندد زبان

کشم مغز در استخوان خیال
بتوصیف خوان جهانبان نوال

دهم انتظام مهام سخی
باحکام گیرم ز برهان شهی

در مدح شاه برهان الملک

زمین داور پیشگاه زمن
فر [illegible] سر بردکن

همین سرور لشکر چار صنف
ببین گوهرت لازم نه صدف

سر سروری قبلهٔ مقبلی
تن زورمندی و یلی پردلی

در اقلیم حشمت سکندر حشی
بمیدان جرات تهمتن جنگی

ز تشبیه الفاظش گوهر قیمتی
بتعریف باهش سخن اصمعی

موشح بنامش کتاب نسب
منقح بکلکش حساب حسب

برازنده افسر خسروی
پناه ضعیفان به بخت قوی

بلندان بجنب بلندیش پست
ز بردستیش را فلک زیر دست

زمین حضرهٔ دول پایهٔ مکرمت
فلک پایهٔ مسند مرتبت

زتجمل برد رحمه که احتشام … غلام غلام غلام غلام
عطارد درایوان گردون سریر … دبیر دبیر دبیر دبیر
به بزم طرب زهره تیز چنگ … افلاطون زده زخمه بر تار چنگ
سنان غضنفر بی عرصه کارزار … مفوض بمریخ خنجر گذار
غبار ره شاطرش بر قمر … زمین خورده راه پویان بسر
شب و روز گرم تلاشش آفتاب … که از نیزه داران کنندش حساب
نهنگ کوشش ایوان جاه و جلال … که بندند زرین کشد در دوال
چنان تیغ کین را نداند رو غا … که گاو زمین بسته گوش آن چنان
چنان انمی ناوکش مهره ریخت … که مریخ را زهره بر زهره ریخت
پی بزم گسترده بر جا بساط … زمین گشت پابست عیش و نشاط
ز تعظیم فلک رفعتی سربلند … ز خوانش ولی نعمتی زله بند
…وست از و حاضر غایبان … کفش را چه دریا دکان نانبان
باسنان بخشش خرد مستدل … بامداد دستش کرم مستقل
بسر با معالیش چو سودای عشق … جهانگیر صیتش چو غوغای عشق
بتحقیق همدرس تقلید او … نهان ترعیان تر ز دیدار او
فروخواند از جبهه خوب و زشت … بچشم فراست خط سرنوشت
مراد نظرها تماشای او … سراپای او چون سراپای او
ز غوغای آن غیرت مهر و ماه … شد از خواب بیدار بخت نگاه
بنالد چرا شد نه همچشم نکوست … که در سایه نسبت قد اوست
ز جنبش سخن گشته نکهت شناس … دم از نسبتی میزند در لباس
بروش کنند چون سلام آفتاب … به جنبش کنج ابرو جواب

بچوگان او برده تا راه گوی | قمرگاه چوگان شود گاه گوی

خروشد چو کوس ظفر آتشش | ببالد سمند گردون فی رائضش

ز انصاف او ظلم در نالش ست | ز ایثار او مال در نالش ست

باعجاز جود دست گوهرفشان | سخن حبش وفا کی کند دخل کان

بهر شحنه رود نیل مصر کرم | که صد قلزمش گم شود در شکم

چو برناست جود حاتم زند | دم مهرداریش حاتم زند

چنان ابر جودش جواهرفشاند | که تا کمتش ز گردون کواکب دماند

قلم گر کفش نکهت پرور شود | نویسد چو میم نقطه گوهر شود

مگر میم نه ابر کفش برده نم | که همیان ماهی است از درم

هوس را چنان جودش اقطاع داد | که می آید از خرج و دخلش یاد

همه قرضها از سخایش اداست | ظهوری تو قرضی نداری رواست

کند بر زبان چون دعایش گذر | بمهرش در آغوش گیرد اثر

رود بی ثنایش ستم بر زبان | شود سود بی ولایش زیان

چو تا نیش جبر دهد روزگار | به اسکندر اول آخر قرار

چنان راستی طبعش از دهر خواست | که پرکار در کجروی گشت راست

نهاد دست تارک فلک بر قدم | بتعظیم قدرش ز لبس گشته خم

ز چترش فتد سایه گر بر زمین | کشند چرخ خورشید زان سر زمین

ز تیغش بقبوق افگند گر نگاه | فلک بندد از هاله تابنده ماه

ق چنان مشعل فرکشش بر جهان | شود شام اقبال پرتوفشان

که هنگامه او نگه دیده گرم | نهان گشته خورشید تابان ز شرم

ق نه تا او نوست و نه ابروی شام | که چون هر سر مه دهد بار عام

به تسلیم چون چاکران کمین * فلک پشت دستی نهد بر زمین

بششش نی زد اگر صبح دم * نمیشد نیام فروزنده علم

ندارند چون عارضش آب و تاب * به بینند این ماه و این آفتاب

هر آنکس که افتد ز طاق دلش * به عینه عجم شود جنت آب و گلش

سخن از نوازشش چو راند زبان * رود از گرانی فرو در زبان

ز تعظیمش ار سکه بو واسط مثال * الف قد کشد چون نویسند دال

ز آرایشش سما گه برد آب و تاب * درخشد از و معنی آفتاب

بیا ساقی ای مایه عیش و سور * ز قوها حضور و غائب اندر حضور

سحابی بسیم آبها را ز حجاب * که از غیبت آیم بحرف خطاب

در بیان زبان از حرف غیبت بخطاب انتقال نمودن و بستن زبان زنگ ملال از آئینه خاطر زدودن

ثریا جناب با فلک در کما * ز اسرار شاهنشه آگها

شهنشاه ایوان احسان تویی * همه میهمان صاحب خوان تویی

نمازی جهان پاس فرمان تست * بلی قبله ملک ایمان تست

ز تخت تو بالیده ایوان ملک * بعدل تو نازنده دیوان ملک

ز تیغ تو بر مغز بازوی فتح * کمان تو معشوق ابروی فتح

ز انداز تیغت خطر در دماغ * بر آوازه کوست ظفر در سماع

کمان ترا تیر مریخ دوز * سنان ترا آب خورشید سوز

حدیثت مصون از کم و کاستی * کلام تو مصحف نیوه راستی

بود لانزادی بندارسی عدیل * سخن از ثنای تو گردد اصیل

بروز شکار تو بهرام گور * بنظاره گردن فرازد ز گور

چو تیغت کند کار بر جرگه تنگ — در آید بدم لابه غران پلنگ

ستانند شیران برای حیات — ز رمح تو بر شاخ آهو برات

کمندت تند بر سراپای صید — خورد پیچ چون رگ بر اعضای صید

زند بال تیهو ز انداز تو — که گیرد سر راه پروانه تو

گشاید عقاب از پی پرواز بال — ز تیرت شود بال خویشش وبال

چکد آنقدر کبک را خون ز دل — که سازد منقار طوطی ز گل

شود فارغ آهو ز قید نفس — کمند عشق فتراک صید نفس

کمو تیر تو راست ندارد حذر — باو نامه ها دارد از بال پر

دل هر که در دام مهرت فتاد — گشایش بروییش چه درها گشاد

دهد کام خاطر تمنای تو — ببالد نگاه از تماشای تو

پرستندگان مه و آفتاب — ز مهرت شب و روز بجوید دو آب

ز غارت تماشای گلبنی — که در سینه گل زند ناخنی

گر از خشم تیغت براحت سپرد — که صد زخم از بیم مرهم نخورد

شود گم کند ره بخورشید و ماه — خیالت نباشد اگر خضر راه

چو برخیزد از شمع رویت نقاب — به پروانگی پر زند آفتاب

قضا چیند از چهره حور خال — که سوزد سپند گزند جمال

پی توتیا دیده مهر و ماه — سر راه گیرند بر گرد راه

ز درج دهانت نگاه و سخن — شود توده پیش تو زر عدن

بگفتن چو ریزی گهر از لعل ناب — شود آب در گوهر از شرم آب

چو هر سوی پای تو دامان برد — گریبان ز غیرت گریبان درد

دمد زین هوس دود از مجمرت — که گردد چو موسی کی تو گرد سرت

عیان خواست از راه خوبیت گرد | که خورشید گردید مغبوله گرد
ز حق یافت معنی و صورت نظر | که عاشق شدند آنه تو بر یکدگر
نداری اگر یکدم آیینه پیش | ستم میکنی بر نگهه‌های خویش
بجبهر تو تا گرده آیینه خود | منوچهر افتاد از چشم او
ز جبینش چو عکس تو سر بر کند | برای سکندر دعا سر کند
تماشا کند رشک جمشید را | دبالع کند داغ خورشید را
تعقل کند صورت حال خویش | ببالد بنازد باقبال خویش
بما فروزد از شعلهٔ بخت روی | زند شانه گویان در گفتگوی
که تا دور خورشید کنعان گذشت | چه گویم ز سختی چه بر جان گذشت
دلم هیچگه بی غباری نبود | گلی چون تو هم را بهاری نبود
بحمد الله آن تیره روزی نماند | جهانی ز شبهای سحرها دماند
خوشا احتشام خداداد من | نگردد خلا خاک فولاد من
رود گه بمکتوب با من خطاب | بود گه برسنش از آفتاب
بجز سرورِ میش ببین هر که هست | همی بایدش در پس من نشست
بدو رسمه عالم آرای من | چه خوش هست صورت تمنای من
بذره دل مهر تابان کشید | در آغوش گلدسته بستان رسید
چه گاهی دهم عرض باغ و بهار | ارم بر سر هم نهد صد هزار
بهر گوشهٔ سینه دارم نهان | مه و آفتاب آسمان آسمان
فروغم نگنجد بجیب قیاس | تجلی شد از پرتوم روشناس
اگر خیمه بیرون زند نور من | شود دشت و در وادی طور من
بجز چشم احباب از آن روی دور | ق که شد استخوانم از او مغز نور

ستانم ز خورشید و مه رونما / که گیسو دنگاه زخمم را جلا
بزمی بمن داد دوران شراب / که لبریز شد ساغرم ز آفتاب
چو نقاش کن نقشها آفرید / چنین نقش بر ساده رو کم کشید
ولیکن چو پای ز آیینه رو / بماند سجاب عکسش از آرزو
شود ماسیه تا به عمر کسی / کند یاد او صاحب تخت کی
جگر خون کند در ره انتظار / که کی باز رویش دهد شهریار
رود چون پری دیده مردم ز هوش / چو آید بهوش آید اندر خروش
که هست از چه کوتاه ایام وصل / برین فصل چون من نهم نام وصل
نمی بخشد ایامم آن صحبتم / که چشمی کند آشنا حیرتم
ندارم سر حاطه طی کلام / که در درد بی کرده باشم تمام
نیارم ز خود قصه در میان / که لب را نماند سخن در دهان
چو نشنیده حرفم براند ز پیش / برنجد لبم از سخنهای خویش
زند بر شکیبم بیک جلوه راه / که بگذشت بر دیده ام صد نگاه
خیالی شدم در حریم خیال / چه دانند که نصیبم ز خوان وصال
چنین عالم از هجر مشکل مباد / کسی از حال آیینه غافل مباد
ز سبزه رویت آیینه کردگار / ز عکسش فضائی جهان لاله زار
ق
ز عکسش باین عارض لاله گون / چو آیی بعزم تماشا برون
صبا بیشتر رو بگلشن کند / بغلگیری سرو و سوسن کند
گل از مژده در دامن گل کند / ز هر گوشه آواز بلبل کند
ببام صنوبر نهد نردبان / ز قمری ببالا کند دیده بان
رباید ز رخ برگها را غبار / گشاید گره غنچه ها را ز کار

۵۳

کند خشم باند از تسلیم شان | دهد یاد آداب تعظیم شان
کند سینه خویش را آهن باغ | که چینه بر آن نعل خرش تو داغ
ز سر سبزی حیرت اندر زمین | زند خرمی چتر بر نارون
کند تازگی جلوه بر شاخسار | دهد تازه دست دعا از چنار
فتد سایه خواست در پای سرو | که پاسی تو بوسد ز بالای سرو
ز جیب تو نسرین بلطف نسیم | بدامان کند تا گریبان شمیم
صفا برد مدز آب آئینه رنگ | برد سنبل جوش از سینه زنگ
ببالند اشجار بر طرف جوی | گل آید بدریوزه رنگ و بوی
ز بیهوشی آید چو سنبل بهوش | کند حمایت حلقه موبگوش
چو برگ گل گشاسی گریبان بناز | پی پاس نکهت شود غنچه باز
چو بلبل شود از رخت صوت خوان | کند فاخر حرف گلشن بر زبان
ز حکمت شود تازه چون جان آب | ز گل برد ماند گل آفتاب
ببستان ز سرو قدرت یک گذار | براسی چمن بهتر از صد بهار
نشاطی که دارد بعهدت جهان | دهد زاول عشق اول نشان
همه کامها محو در شهد تست | خوشا این خوشیها که در عهد تست
دلی را که بیداد دوران شکست | ز لطف تو در مومیائی نشست
بر آتش نمود زمانت حسود | رخ کاهی و اشک گلگون نمود
زمان شد لبالب ز روز وصال | بدر زد شب هجر از ماه و سال
جهان گرد غم از رخ خویش رفت | بباد طرب غنچه دل شگفت
لب خوشدلی های دهر برگرفت | گل خرمی رنگ و بو برگرفت
ز بس فرحی در مزاج جهان | کند صاحب ... زعفران

بهر کوچه از انبساط نشاط | دل تنگ موران بیابان بساط
ز روی تبان کارها نغز تر | ز عشرت دل از پسته پر مغز تر
ز شهرت رسان موم در آستنی | پر از دوستی خاطر دشمنی
کمند آشنا طرفه نخجیر عیش | سبوچه کشان گرم شبگیر عیش
بشکلی عروس رجا جلوه گر | که گردید یاس از هوس شوخ تر
میان روز و هفته و سبع الذیال | که گنجید در جیب عیش سال
بقا بودن عدو عدم و هم زبان | ز بس گشته بر خاطر خود گران
دل خصم در کوزهٔ روزگار | چو اخگر بر آورده از خود غبار
چو بخت عدو فتنه مفتون خواب | سرای ستمگر چو جانش خراب
برای بقای شه داد گر | دعا در دعا و اثر در اثر
دعاهای ارباب حاجت قبول | بدنبال هر مطلبی صد حصول
پی بستن دایه عجز و نیاز | بعصمت در پروای کبر و ناز
وفا وعده جو در ایش رو | بر آورده امید رخت از گرو
ز تر دستی ساقی روزگار | برون رفته خشکی ز مغز خمار
حریفان می اندر سبو کرده اند | لب نغمه را زیر و رو کرده اند
تب حاسدان استخوانی شده است | گل سیر دوران خزانی شده است
کنند ماتمی نوحه گر هوس | ترنم شود چون برارد نفس
خروشیدن کوس هر صبح و شام | جهان را بعشرت صلائیست عام
ز بس شه شمال و صبا نافه بیز | ز بس گشته دیوار و در نغمه خیز
خلائق همه پای کوبان روند | بدامن کشی عطر روبان روند
بیا ساقی ای مجلس آرای من | بیا ماه خورشید سیمای من

۵۵

ازان باده کش زیورم در سخن
که بزمی بیارایم از هر سخن

در تعریف بزم بادشاه

زبان گر چه بس طرح مجلس کشید
به ترتیب بزم تو بزمی چه دید

ز خوش زبانی نگفتن دهم
گل داستان را شگفتن دهم

چو در راه وصفش فتد حرف کس
بصد گوستان برخورد هر نفس

بهشتی ست زیباتر از روی حور
ازو چشم بد چون غم از عیش دور

عروس ار بیاید بره خاکبوس
بزیور کند گوش و گردن عروس

گلی عنبر از نافه مجمرش
نمی کوثر از رشحهٔ ساغرش

سمن بیز چون دامن بوستان
صفا خیز چون سینهٔ دوستان

ریاحین کسی عندمست نوبهار
ز گل دوستان بوستان برکنار

نهال جنه ارمان چمن در چمن
شمیم گریبان سمن در سمن

عرق بر گل چهره در شبنمی
نگهها پژمرده در خرمی

ز هر جرعه در موج دریای نور
ز هر نغمه در رقص صحرای طور

هوا نافت آموز کالای چین
زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

در و دشت از صندل تر سپهر
مطبق چو عنبر زمین از عبیر

ز بس رفته عطر سمن در دماغ
ز هر نغز نسرین دمد باغ باغ

گلاب از جبین سر روز در مشام
نباشد عجب پاس نغز مشام

دمیده آتشخیان نکهت از مشک و عود
که خوشبوی شد نغمه در چنگ و عود

ز مشک آتشخیان خاک مشکین شده است
که کاو زمین آهوی چین شده است

نم زعفران ریشه پرور فتاد
لب خشک در خنده تر فتاد

نعم ز مغز استخوان کرده پر
نقل ز لذت دهان کرده پر

تنک بسته از نقل هر گوشه تنگ ز خوان در فراخی نظرهاے تنگ

اثر گشته ظاهر ز پان آنچنان که گردید رنگین سخن در دهان

ننازد بعشرت کسی عیش و ناز که از پان نباشد در آن برگ و ساز

تعریف پان

ز پان مشک و پان سخن پروران سهیل عقیق لب دلبران

از و گرم خوبان نسرین جبین زبانها چو برگ گل آتشین

برنگ زمرد و لے در اثر دهنها از و جیب لعل تر

از و شرح تنگ دهنهاے تنگ هوس را بامدادش از بوسه رنگ

ز پیچاک او نسخه‌ها در چمن نموده نمودار گلهاے تن

بد و نیک از و پای در گل چو او محبت از و بیخ در دل چو او

ز وصال و فراقش نکوی سبب مهیا کن عید و عاشور لب

ز عطرش دکان سهاے اهل سخن نفس با نفس با نسیم ختن

ز سرچشمهٔ خضر نشسته و شستوی چو سنبل ان خوی کرده تازه روی

بخاصیت باده بے نمے ز نیرنگ اوست ره در خرمی

خوی شرم از رنگ و سناش جبین وزو جنگها صلح در آستین

باو تیار نفع از پے دفع غم شبیه کف دست اهل کرم

چنان خوشنما چون شود نقطه دار که پروین به تشبیه گردد نثار

باین شکل شد دسته از باغبان که شد منبر کام از و خطبه خوان

ز سبزے و تلخیش اهل ذکا چه شیرین کلام اند و رنگین ادا

ادیم زبانهاست در رنگ از و چو نگسست و دادهاست بے رنگ از و

سبکی جسیم و لیکن بورت تنگ به غیرت گران و بقیمت سبک

گهی مایهٔ سود صحبت شود | گهی توشهٔ راه رخصت شود
چو او کس به تحصیل نقد حیات | بنا ورده بر لعل خوبان برات
ز بس حرب و نرمی و افسون و فن | بتان را دو آند زبان در دهن
برای نثارش بخود برچیده اند | بهر برگ صد بوسه پیچیده اند
از و در کام شاه و گدا کام جوست | توان گفت بر مغز بر دیده پوست
از و نازنینان لب چون گلگون کنند | بگلگونه گفتگو خون کنند
دل حاسدان سینه اندر درون | ز سرسبزی بیرو اش غرق خون
بزرگان و خردانش همدوش هم | بتان لیت الفت هم آغوش هم
از و جفت و طاق اند در اتفاق | که در رنگ جفت است و در شکل طاق
از این غنچه در غنچهای دهن | شقائق شود دسته بر یاسمن
معماست شیخ لبهای اهل حیا | که دیدست چون او معما گشا
بهر شش گرفتار وارستگان | که پیوست اند آری کمر بستگان
با معرفت پیشگان را سریست | که در بیرو اش هر ورق دفتریست
نه پیچیده برگی از آن دلبران | که صد بوسه پیچیده نبود در آن
بلبهای گلرنگ رنگی کشید | که خواهند خوبان دیت از شهید
شود چهرهٔ زرد خورشید آل | دهندش اگر ماهرویان گلال
ز غم عاشقان رخ بناخن کنند | چو خوبانش در سینه ناخن زنند
ز هر ریشه اش ناخنی در دلیست | ز ناخن زنیهاش خوش حالتیست
چو پیرایهٔ دُر دندان شود | به برجسته به برد از مرجان شود
چنین سبز تلخی ندیدست کس | که با نکهتش عشق ورزد نفس
بود زیب هند این حنائی عجب | که برگش نهی رنگ روید ز لب

از نوشه ستی لاله گون میخورد + | وگر میخورد خصم خون میخورد

تعریف مطربان

ز کیفیت مطربان باده نوش | اگر دیده دیده اگر گوش گوش
ز رخسارشان دیده در عیش و ناز | ز آوازشان گوش با برگ و ساز
نگه بود حاجت بدو ناز را + | که آواز کردند آواز را +
بصد بند هر دل شود مبتلا | شود در شته حسن هر جا دوتا
نهان کرده اند از هنر کوسیی | ق | در آواز داروی بیهوشیی
که گه غمزه از سرمه گون نشتره | رگ جان زند کس نیابد خبر
از ایشان بهنگام باغ و بهار | گل و شوق تا بلبل از یک گره شهرسار
ره صبر دلها بقانون زنند | ز شوخی همه چنگ در خون زنند
کنند گریه نی بیدلی را اسیر | زنند از کمانچه روانش به تیر
جواب بادم گرم بر نی نهند | دل خاره را شعله در نی نهند
نی آورده غوغاسی ممتازیی | که و نغمه دارد سر فرازیی
برآورده در دف جلاجل فغان | درون نغمهای عنادل نهان
ز طنبور خصم دورو نیست را | ز تارش دو ارنج باریک را
سر انگشت استادش از گوشمال | به شاگردیی قال آورده حال
بان خشکی پوست مغز رباب | تکانیده از نغمهای تر آب
بجز سیه چون مغز بر پوستش | نداد دست صد مغز بر پوستش
ندادیده صورت هزار از دوتار | گل نغمه را دسته اش جویبار
بلند آنچنان شد که قانونیان | که بخواست رقصیده گردونیان
ز استادی نغمه سازان هند | نشنیدن کند وام ناهید زر زند

معانی نامۂ ظهوری

۵۹

به سنجیدن نغمه چست نواز ‌ ‌ بشکل ترازو کدو کرده دست باز
چو آهنگ خاطر نوازی کند ‌ ‌ برون ز هوا حقه بازی کند
کدو نصب بر تن سجا میکند ‌ ‌ که در کسب نغمه ثنا میکنند
کند نغمه دستانه ناخن فسرو ‌ ‌ که چون باد پیچید صدا در کدو
چو جام نگون بر سر شد اسب هوا ‌ ‌ از او جان عشاق مست نوا
نهد از چنین واژگون طبل باز ‌ ‌ کند نغمه در عید دل ترکتاز
ز همدوشی سطربان چو ماه ‌ ‌ برافگند از شاه باسه کلاه
حباب شب نشاط نغمهای تر شست ‌ ‌ سپی سجده نغمه سراپا پرست
به نظاره شاه خورشید فر ‌ ‌ به نیلوفری در نظر جلوه گر
ز هر تار خود را اگر گفته بیش ‌ ‌ ز بس شوخ چشمی کند پرده بیش
ز تارش بران نغمه پرورده رود ‌ ‌ یکی بسته بر چشمه سار سرود
از آن دسته آورده دندانه دار ‌ ‌ که بر تارک سنسم کشد اره وار
به پروردن طفل ناز و نغم ‌ ‌ ز لبیان روان کرده شیر نغم
بمهای گوش اهل نوا ‌ ‌ کدو گشته سرپوش خوان صدا
بهنگامه رقص سیمین تنان ‌ ‌ شده نغمه از نال دستک زنان
نیفتاد زان نعل شوق پس ‌ ‌ که چون نال دارد خروشان جرس
دهم نسبت نال زان با صبا ‌ ‌ که این نای سای ست آن نغمه سا
فرو رفته در مغز ارباب حال ‌ ‌ شراب هم صندلی و جام تال
بافسون پری خوان شده صندلی ‌ ‌ به پای پری صندلش صندلی
فتاد از پری طاهر اور گرند ‌ ‌ که هیکل ز صندل بگردن فکند
کسی را که بر صندل افتد نگاه ‌ ‌ بیاد آورد در حال بنداه شاه

که از صدمهٔ تغافل گردید گنج / ز بس گشته سر تا قدم چشم هیچ

تعریف رقاصان

غم و غصه چون تار کرد تنگ دل / ز رقص ستمگر قامتان پایمال

ز هر سو دلی مبتلا میکنند / نگاه طرفه بیجا میکنند

کمرها چو در پیچ و تاب آورند / چه دلها که در اضطراب آورند

بافشاندن دست پیوند گوش / به برچیدن پای دزدند هوش

باهنگ جان داده آوازشان / اصول از فروعات اندازشان

ز رخسارشان جلوه خورشید را / ز خلخالشان پاره ناهید را

بآیینه‌گی رانگه پاسبان / فریبنده‌گی را سخن ترجمان

دل افروز شمع چهره با شمع دل / پریشانی طره در جمع دل

بناگوششان را منتهی نظر / سر انگشتشان ناخنی در جگر

بزانو سر هوش از چشم مست / بدندان نزاکت گزد پشت دست

دل از پیچش زلف در گوشمال / سویدا فرو رفته در داغ خال

هوس چاشنی گیر شهد دهن / گزیدن در انداز سیب ذقن

بکوتاه بینان پی کشف راز / دراز و ز هر موز بایی دراز

ز موجین فشان نافها گاه گاه / بهر تار صد دل بجای گره

متاع دیا نقد [illegible] کساد / ز جنبانی جنبش دل در مزاد

ز هر عشوه گوشه چشم ناز / بصد وعده در نقش لوح نیاز

اسیران بناسی تحمل کنان / بنان بر تغافل تغافل زنان

نظر بازی دیده‌ها بی قبول / بنگیری کامها با حصول

بدل کینه سینه‌ها مهربان / در آغوش دل راحت آسوده جان

٦١

شگفتن برو پا درستے کرده بار	که بے چین بسر برده ابروے ناز
زسیب ذقن بر نهال امید	گزیدن بحسرت لب خویش کشند
شکیب آنچنان جیب تمکین درید	که شوخیش بسر دست تسکین کشید
برآید گر از سینه آه نهان	برآرد مرادش نگاه نهان
بزلف پریشان زنجیر ساز	ز جمعیت بنیان تدبیر ساز
نگنجید در پوست دیوانگے	چه دیوانگے مغز فرزانگے
هوس نشه در رگ و ریشه اهل هوش	ز دوران گری ساقیان مست جوش
شکست خم طره شان بشمار	که آید نگه تا بیارا نگار
اگر آورد رغبت نقل نور	تبسم برانگیزد اندیشه شور
برآمیخت شان بازی اندیشه نظر	بیاد دهن شان زده تلخے اثر
چو شیشه پیمانه عکس بر در زنند	گل از شیشه مے پیاله بر سر زنند

تعریف اهل مجلس

بگوهر برآمود سلطان و خان	همه از کمر تا کلاه میان
به تیغ سر و جوان و بتدبیر پیر	چو صیت سنان تیغشان ملک گیر
بگردن فرازے چه رایت علم	باقبال شان خورده نصرت قسم
صف صف سران از چین و یغما	گشاده تر از گل و نگاه یار
تپ شیر از تاب شمشیر شان	تف آتش از آب شمشیر شان
نکته سنجان بارے که شهر	شناسا که اشناسے شعر
بگفتن چو طوطے شکر خامه	ادا کرده حق اداها همه
متانت بشیرینی گفتار	حکایت رنگینے لاله زار
ز داغ بهشت گل باغ شان	چراغ وفا روشن از داغ شان

بسنجیده گویی چو میزان نهند / سخنور اگر گوهر به میزان دهند

ادب کسب آداب از ایشان کند / حیا جبهه شاداب از ایشان کند

ترا دیده عیش جم از جام شان / سعادت نگین کنده بر نام شان

چو اهل طرب شب نشینی کنند / گل اختران یاسمینی کنند

گل و سنبل از شمعها سر زنند / بگلگشت پروانها پر زنند

بگلزار شوخی ز لبریز جام / کشند شعلهٔ صبح انگشت شام

تعریف شراب

کند جلوه صبح از صفای شراب / بدر تابد از شیشها آفتاب

صراحی بخورشید پهلو زند / حریفانه تا صبح زانو زند

برد کاهها از گل کهربا / چراغان کند باده در جیب ما

کند جلوه مینا بآن آب و تاب / که مهتاب را سازد از شرم آب

شرابی شود بر قدحها سبیل / که آید بتمثالش از سلسبیل

شرابی کند پیر ورع پروری / چو مینا به پیمانه دارد سری

تکبر تکبر ز سیمای او / تواضع تواضع ز مینای او

هم از پرتو جان دل افروز تر / هم از داغ بر سینه دل سوز تر

شعفناتر از عیش هم مشربان / گواراتر از تلخ شیرین لبان

شعاعش ستاند ز خورشید باج / حبابش رساند بجمشید تاج

برد از دل زاهدان تیرگی / کند دیدهٔ حور از آن خیرگی

بسیلان فرستاد سیلاب رنگ / زده آب یاقوت از آن سر سنگ

حریفان آزاد گیر و اسیر / جوانش جوان گوید و پیر پیر

ز دردش که دردش نگردد زلال / شود در سینه شفاف تر از زلال

بالطبع هر کس چنان موافق است که آن را جوان جوان گوید و پیر پیر گوید ۱۲ ارت ۱۹ یعنی زلال را در دهن

شرر ها کند از نفس مشتعلی | ز موج تبش شود سینه ها صیقلی
کجا ساغر مستش دانه قطره کاشت | که زو در دل شب نروئید چاشت
شود ماهی از وصف شطش معبری | جلوسش زند سکه اختری
مباشی رسد حسن جاوید ازو | چکانند خورشید و ناهید ازو
ز جامش چکد قطره گر در دوات | نویسند بر عشرت جم برات
رسد زاغ ازو گر بنقش و نگار | شود بال طاوسش آئینه دار
خواهش اگر حرف احیا زند | دم پیشکاری مسیحا زند
ازو باغبان و دبستان سر زند | سخن گونه ارغوان بر کند
ببستش دهد نبض اگر جویبار | کشد رعشه از پنجه شاخسار
بهارست گلهای سیراب را | بر آرد برنگ خود احباب را
ز ساغر کنندش چو تحویل دل | خورد غوطه در نور قندیل دل
و بالست پرهیز ازین می و بال | حلالست چون خون دشمن حلال
از ان در شب اکثر شود جلوه گر | که با آب حیوان بود هم اثر
ز نورش چو مشعل فروزد ایاغ | چراغ دگر بر کند بر چراغ

تعریف شب و شمع و چراغ

شب از جلوهٔ شمع و مشعل چنان | که زو شمع گردید روشن بیان
ز شمع شبستان سحر پرده ساز | ز قندیل ایوان قمر در گداز
جهان از تجلی لباسی به بر | که شب ابره گردید روز آستر
چنان از شرر شعله انجم فروز | که راز شب افتاد بر روی روز
شرر در زمین شد چو انجم بکار | وز آن تخم خرمن فروغ نهار
شود دیده روشن ز خورشید شمع | چو اندر وی شد چشم امید جمع

ساقی نامهٔ ظهوری

فروغ انجمن‌ها از مشاعل دمد | که از زاغ بال حواصل دمد
چنان خاک خورشید سیما شود | که خفاش سازند حربا شود
به خفاش ره یابد آن اضطراب | که خواهد خزد در دل آفتاب
بسازند اگر شکل پستان ز قیر | نباشد عجب گر بدوشند شیر
فتد انجمن نور بر یکدگر | که تا حشر هر شب بود صد سحر
برآرد شها چرخ آئینه فام | ز هر شمعی که در نیمه گردد تمام
شود پرتو شام هنگامه بند | کند صبح از دور گردن بلند
کواکب نما کند بر اوج نور | برآرد محیط هوا موج نور
بآن روشنی گشتش شود دیده ور | که گوئی ندیدست خود را دگر
ز بس شمع سوزان کند نور تاب | شود خاکها سوزش آفتاب
برین شب گرامی شود دیده دوز | ز پروین کند خرده بینی بروز
کسی را که افتد برین شب نگاه | نبیند همه عمر روز سیاه
کند سایهٔ شمع هر جا عبور | نمایان بود ذره زو چون میل نور

تعریف فانوس

دل از قبهٔ نور گردد مثال | اگر گرد فانوس گردد خیال
چه فانوس گلدستهٔ باغ نور | در و شعله نوباوهٔ نخل طور
منقش چه دیباے فرزانگی | زده نقشها سیمرغ پروانگی
ز نسرین بران نازک اندام تر | تن شمعش از نقره بس خام تر
ز پروانه سختی کشی بر کران | حجابی بآن نازکی در میان
نزاکت ز پیراهنش لاف باف | که گردد از آن پرتو شعله صاف
فروغی ازو در نقاب آورند | که از سایه‌اش آفتاب آورند

ساقی نامه ظهوری

خرد تا ابد زان نسبت طناب | شود بسایه که خیمه آفتاب
دخانی که از شعله پیچید دران | براندازد سیه شهره اختران
بنازد بشمعش بر افروختن | ببالد به پروانه اش سوختن
زپروانه درخواست پیراهنی | که بر آتشش او زند دامنی
گریبان پروانه زانسان دریده | که جا بست همدامان آن خورشید
تنک کرد پروانه این التماس | که بنوازدش شعله در لباس
نشانیست ازان شمع راز نهفت | که در پرده خوب نمایان نهفت
زپروانه شمع پا در گل ست | که پروانه شمع این محفل ست
ازان دیگرش شوق بخت شده تاب | چراغی به دیده آفتاب
زند بال پاکان ستم پیشه سید | بحالت لبفرسا دیدن رسید
بیا ساقیا کاسه ایام عدل | ق | بنا نام لبالب کن آن جام عدل
که از دولت عدل شه هم چنین | کنم از سخن دفع ظلم و ستم

به مدح داد سخن دادن بتقریب این حکایت شاهنشاه ایران دادن

زهی عدل پرورشه بی همال | ق | که گرگم کند پنجه خود غزال
کند در بن ناخن شیر نی | اگر نگذرد از نیستانش پی
اگر برخورد گرگ ناگه بمیش | کند رم ز چنگال و دندان خویش
زپروا نماند اگر کبک باز | نهد سرش بر پر خویش باز
بخواب آرزند در بر کازران | قفس بندد ش بر قفا دست جان
ضمانست عدل تو در افتد ار | که نوشیروان ست زنجیر دار
زعدل تو جان در تن زندگیست | زمان ان بر بهاران پایندگیست
نفس وای عدلت که دور از نظاست | دو صد بار یک مرغ را خونبهاست

٦٦

ساقی نامهٔ ظهوری

چو در وصف عدلم بتقریب این	گذشتم نقلی از شاه ایران زمین

حکایت

خدیو فلک رتبه عباس شاه	که در بزم شاهی است تابنده ماه
جهان نامهٔ شرح انصاف اوست	سحر پرتوی از صفای دل اوست
خطا تیغ بر نام کسری کشید	ازو لفظ شاهنشهی شد پدید
شود طبع از فکر رزمش شجاع	بگفتن ز وهم و صفش [illegible]
ظفر کاسهٔ دولتش بر لواست	به تیغ کجش خورده سوگند راست
ز خلقش خوش وقت باغ و بهار	ز عودش پری [illegible] جیب و کنار
متاع دو عالم بر بخشش یک پشیز	نشد چیره بر نفاذ اشارت هیچ چیز
ولی در فضای دشت میل باز	شب و روز با بال و پر چیده باز
چو در صید کشور دلی داده است	با بال بازش خوش افتاده است
شهان را اصرار [illegible] شکار	که آید پی صید دلها بکار
ز شیراز روزی با آیین جسم	برون راند دارای دارا حشم
سپهر پر افشان ز هوای شکار	بخدمت میان بسته سران دیار
گذرگاه ابرش گرم جولان گری	ز نقش سمش خاک در گوهری
ز افتادن سنبلستان یال	پر از نافه جیب صبا شمال
[illegible] نعلها	رخ ماه سیلی خور نعلها
روان در رکابش سپهر پیر	ز خورشید بر دوش قندیل تیر
بسی سرنگون گشته بازنها	هوا قلزم موج پروازها
غزالان شهر [illegible] بدام نظر	غزالان گرفتند در دشت و در
بنخجیرگه داده شاه [illegible]	بشمشیر داد جگرگاه شیر

خدنگش چو کردی دل گرده دوزن / ترازو شدی در درون گوزن
رباینده بارتش با واز رنگ / تراشیده از سینهٔ کبک رنگ
ز مهرش دل آهوان سوخته / نهفته راک از چشمها دوخته
نشستش به پر از زه دهان خدنگ / ز پر چون شده فاره گوران پلنگ
ز صید افگنیهای شاه و سپاه / چو گه دید خالی ز پر صیدگاه
به آهنگ شهر از بیابان و دشت / سپه بر کنار رهی برگذشت
فغان عجوزی سر ره گرفت / عنان نگاه شهنشه گرفت
نظر کرده شه دید بیچاره / سراپا فغان از ستمکاره
نهان چهره در گرد مظلومیی / ز مژگان روان اشک محرومیی
زلیخا می نی لیک پیکر وشش / نهان حزن یعقوبیی در دلش
به آهستگی راند شبدیز تند / که در تیز رفتار شیل دید کند
برو شد چو جان بر بدن مهربان / بپرسید احوال و دادش زبان
نفس آه حسرت بگردون رساند / سخنهای آغشته در خون فشاند
که از فتنهٔ بازداران سگی / بگردون کشیدها سر از پا رسگی
ز من بهر باز تو مرغی نبود / گر بیشتر بعد رفته سیمرغ بود
شدی پخته نانان من صبح و شام / نهادی همه بیضه چون سیم خام
شده تیره وی سایه اش بام من / همای بدر رفته از دام من
چه گویم ز بیداد آن بد عقاب / که کرده است چون مرغ خوشتم کباب
ز مرغان دانه فزون می طپم / شد از بسمل من بخون می طپم
نه از غصه کفها بسی می زنم / بسوی عدم بال و پری زنم
چو آن زال لب از فغان برگرفت / شهنشاه سر از عنان برگرفت

ساقی نامهٔ ظهوری

بگفتش برین لشکر افگن نظر | بچشم آیدت آن ستمگر مگر
وگرنه زبان تیغ کین بر سنان | فشانش نگوئی و نجوئیش نشان
تشکش بپاسخ چنین لب گشود | ق | که جائی در آن رستخیزم نبود
که ماند بپا دم نشان کسی | ندانم چنین و چنان بسی
که آن تیر تنگی در نگاهم گذشت | که گر بینم او را توانم شناخت
مشخص نکرده مجرم سپه بیشمار | فرو ماند داور ز تدبیر کار
ز جوش غضب آتشی بر فروخت | که بر چرخ نفرین را بر بسوخت
ز هر سوی راه نظر می‌گرفت | که در هر که می‌دید در می‌گرفت
زد آهی هم از جیب آن شعله سر | که سوزند بر یکدگر خشک و تر
بالقای آن شد چنین چاره ساز | که آبی بر آن ریزد از خون باز
بدستش یکی نازنین باز بود | که از سینه پیرایهٔ ناز بود
بچنگال قهرش سر از تن بکند | بخواریش از دست در پا فگند
پس آنگه ز لشکر سر باز خواست | زهی شاه عادل زهی باز خواست
بیکدم سر باز چندان برید | که آن عرصه را دام گنجشگ دید
چو از حکم دارای کشور شکار | سر باز رفت و دل باز دار
بباد عدالت چو گل بر شگفت | بآن زال نقدی ز زر داد و گفت
نگر بود مرغ تو غارت نژاد | که این مینها ز کنارت نهاد
بتوفیق آن معدلت داد ساز | سجود خداوند گنجشگ و باز
برآورد کوس عدالت بیام | کزین کوس خیزد صدائی دوام
بنازد اگر ابر عدل شهان | گیاهی نروید بباغ جهان
شود ملک روشن پیر از عدل | سعادت شکارست شهباز عدل

نهالیست عدل و بقا بار او — ستم بیخ بنیاد فنا تار او
کشد خیمه سایه بر آفتاب — که عدلش ستونیست و جودش طناب
دوداو رکنون پر گراند زمین — یکی در خزانشان یکی در کمین
دکن از ادم رو بنما خواستست — که از عدل برهان شه آراستست
فتد لرزه معذرت بر صبا — بسهوار چه پهلو زند بر گیا
وگر حاجت افتد بخوابش گران — شود یافت در دیدهٔ پاسبان
ز نسبت فتد بیگنه در وبال — حنا گشته چون خونیان پایمال
نشینند ز بلبل گل ار برکنار — کند غنچه دلبستگی آشکار
خزانش برطرف کرده با باغ جنگ — کمن دشنه گویا کی سوسن ز زنگ
ز عنم در زبانها حکایت نماند — رواج متاع شکایت نماند
اگر کرده ام من در شکوه باز — نداند کسی راز ناز و نیاز
بیا ساقی آن ساغر غنچه خوار — لبشکرانهٔ عیش آتشی بهار
که طرز شکایت رسم یاد عشق — رسد حسن شاید بفریاد عشق

به حکم تمنای عشق از شکوه بی وفایی حسن لب گشودن و با وجود خواهی محنت خورسند بودن

دو کس شکوه دارد درین روزگار — من از پرده دار و خود از پرده دار
دلم ده زبان هسم که گزیده فرض — که در دل نخود رسانم بعرض
بسم چون بر دلی حالت نگاه — همه هفته هفت همه ماه ماه
مبادا ازین ظلم بر چشم من — بر انصاف حسن تو آید سخن
ز او در آخرا زبان کام یافت — که شهد شناسی تو دید کام یافت
ولی چشم شب خیز کاری نکرد — بقصد گریه دفع غباری نماند
ز نامم تو در خنده لب غوطه خورد — ولی گریه بر دیده پاسی عنبرد

لب و چشم از عشق معجز نمای | یکی خنده خیزد یکی گریه زای
چو عشق تو تقسیم دولت نمود | زبان خنده و دیدهٔ من ربود
ز بهر آن چنان دیده نمدیده شد | که از گریه اش خنده نمدیده شد
ندیدست تا زیست سوی من | نخندید جز گریه بر روی من
بچشمم شبی خواب نامد درون | که مژگان به نشتر نکردش برون
کجا جای خواب است این چشم تر | فتادست صد گریه بر یکدگر
نگریه چنین باشد ار آشنا | نگه در سینه می بارد اندر شنا
نگه را ضرورست سختی دگر | نگریم بامید سختی دگر
فرو می برد دیده ام اشکها | نهانم جگر می خورد رشکها
چو در بندگی بندهٔ جان سپار | ق | شود کهنه نوگردش اعتبار
من از طالع خویش در حیرتم | که چون خدمتم کهنه شد حرمتم
ز بخت است کارم سراسر خلل | به بختی دگر کاش میشد بدل
همانا که هندوست بخت نگون | که سعیش اثر میدهد واژگون
ز بختش جدائی دل آزرده ام | که این زار نالی ز حد برده ام
بجز شکوه ام گرچه در ذکر نیست | ولی شکوه ام کمتر از شکر نیست
دلم در رهی می زند پیچ و تاب | که آبی بلبها چکاند شراب
بود از منت آنقدر ننگ و عار | که در بار عامم نه بخشند بار
من ساده و این تمنای خویش | که وا کرده ام در دلش جای خویش
چه صدمه ست برحال آن ناشکیب | که نبایدش خوردن از خود فریب
با فسون زبان در زبان آمدم | ز دل دردن دل بجان آمدم
باین حال در شکوه تعجیل نیست | که امید عاجز ز تاویل نیست

نهالی ست عدل و بقا بار او | ستم برگ بی‌نا و فنا تار او
کشند خیمهٔ سایه بر آفتاب | که عدلش ستونست و جودش طناب
دو داور کنون پرورانند زمین | یکی در خراسان یکی در دکن
دکن از ارم رونما خواست ست | که از عدل برهان شه آراست ست
فتد لرزه معذرت بر صبا | بسهو ار چه پهلو زند بر گیا
وگر حاجت افتد بخواب گران | شود یافت در دیدهٔ پاسبان
ز نسبت فتد بیگنه در وبال | حنا گشته چون خونیان پایمال
نشینند ز بلبل گل ار بر کنار | کند غنچه دلبستگی آشکار
خزانش بطرف که دو با باغ جنگ | مکن دشنه گویا که سوسن ز زنگ
ز عنقا درین باغ حکایت نماند | رواج متاع شکایت نماند
اگر کرده ام من در شکوه باز | ندانند کسی را ز ناز و نیاز
بیا ساقی آن ساغر غصه خوار | لبالب که عیشش ز آتش فی بهار
که طرز شکایت رسم یاد عشق | رسد حسن شاید بفریاد عشق

به حکم تمنای عشق از شکوهٔ بی وفایی حسن لب گشودن و با وجود خواری محنت خورسند بودن

دل کس شکوه دارد درین روزگار | من از دیده دارم و خون از جگر دار
دلم ده زبان بسم که گردید فرض | که درد دل خود رسانم بعرض
لب چون برد بی حجابت نگاه | همه گفته گفته همه ماه ماه
مبادا ازین ظلم بر چشم من | بر انصاف حسن تو آید سخن
ز ابرو اگر خواست زبان کام یافت | که شهد ثنا سوی تو در کام یافت
ولی چشم شب خیز کاری نکرد | بعید گر به دفع غباری نکرد
ز نام تو در خنده لب غوطه خورد | ولی گریه بهر دیده پاسی عشترد

لب و چشم از عشق معجزنمای / یکی خنده و دیگری گریه زای

چو عشق تو تقسیم دولت نمود / زبان خنده و دیدهٔ من ربود

ز بس آن چنان دیده خندیده شد / که از گریه اش خنده خندیده شد

ندیدست تا زیست سوی من / نخندیده جز گریه بر روی من

به چشمم شبی خواب نامد درون / که مژگان به نشتر نکردش برون

کجا جای خواب است این چشم تر / فتادست صد گریه بر یکدگر

نگه را چنین باشد ار آشنا / نگه سینه می بارد اندر شنا

نگه را ضرورست بختی دگر / نگریم بامید بختی دگر

فرو می برد دیده ام اشکها / نهانم جگر می خورد رشکها

چو در بندگی بندهٔ جان سپار / شود کهنه نوگرددش اعتبار

من از طالع خویش در حیرتم / که چون خدمتم کهنه شد حرمتم

ز بخت است کارم سراسر خلل / به بختی دگر کاش میشد بدل

همانا که هندوست بخت نگون / که سعیش اثر میدهد واژگون

ز نیش جدایی دل آزرده ام / که این زارنالی ز حد برده ام

بجز شکوه ام گرچه در ذکر نیست / ولی شکوه ام کمتر از شکر نیست

دلم در رهی می زند پیچ و تاب / که آبی بلبها چکاند شراب

بود از مست آنقدر ننگ و عار / که در بار عامم نه بخشند بار

من ساده و این تمنای خویش / گرو کرده ام در دلش جای خویش

چه جرمست بر حال آن ناشکیب / که نتوانیدش خوردن از خود فریب

بافسون زبان در زبان آمدم / ز دل وارد آن دل بجان آمدم

باین حال در شکوه تعجیل نیست / که امید عاجز به تاویل نیست

من ساخته دل بتنهائیم بس ست — گمانی برای یقینم بس ست
چرا این در ایام دستور گشت — که بنیاد یکرنگی از دور گشت
وبال ست سرمایه آن حیات — که گیرد بر آن مرگ هجران برات
گران نیست بار فراق آنقدر — که کوه از کشیدن نیازد کمر
دل غائبان را نپرسد حضور — خوشا بخت استادگان حضور
که کوشند در عرض احوال خویش — ز روی تو بینند اقبال خویش
من ناتوان چند دارم نگاه — لب پر سخن دیده پر نگاه
فرو بسته رویم گاه گاهی بخویش — ندارم گمان گناهی بخویش
بعفت از تو گویم گناهیم هست — سراپا گناهم لب از عذر بست
بجز خط خون بر گناهم مکش — ولی انتقام از نگاهم مکش
نگه دارد این چشم از کار خویش — که بخشی گناهش باختیار خویش
مروت مگر میشود دیده آن شود — که دشوار چشم من آسان شود
گرانست خواهش کشیدن بر عزیز — عزیز ست این دیده کتر عزیز
ز خاک رهت سرمه یافت ست — فروغ جمالت برو تافت ست
پر ست از جمال دل آرای تو — بهار من ست از تماشای تو
ببوی تو بر یاسمن عاشقم — ز مهر تو بر خویشتن عاشقم
محبت مقید بآداب نیست — چنین حرف جز حرف احباب نیست
بهر جا نهد عشق پا در میان — همه عرف و عادت رود بر کران
کسی از مهر با سنی دیگری شود — اگر زهر باشد شکر می شود
محبت بهر سینه کاید درون — نشیند کند خاطرش را برون
محبت مرا کرده بیدار خواه — وگرنه سگان بر در بارگاه

ساقی نامهٔ ظهوری

باهل نظر نذرها داده اند | که از چشم دربان فتاده اند
خوشا آن دم که در بزم گردون بساط | بیا اندازد از پیمانهٔ نشاط
بیا ای هوس مستانه می کشم | بسر جرعهٔ خمخانه می کشم
گل شوقتم از آب و گل بود مند | بر قاصی از سینه دل بند بند
ز موییت حد تیم تا ری شود | ز رویت نگاهم هما پی شود
دید جبهه ام از سجود حضور | به پیشانی ماه خورشید نور
شود در حکمی از نرگست حاصلم | که دیگر تغافل نگاه دلم
ابشادی برآ با غم اندیشگان | مدار اهل شغل نظر پیشگان
محبت لآل و صدف سینه است | نگه صیقل چهره آئینه است
شود آتش حسن روشن چنین | نگه کرد کش از نظر دامن چنین
نقاشی حسن دل در رفوست | نگه چهره دار تصویر اوست
شود حسن صاف از نظرهای پاک | ز نا تعشق لاغت از جگرهای چاک
اگر عشق ظاهر کنند رازها | سخن محبت کند نازها
چه نازست این ناز اهل نیاز | که باشد خریدارش ارباب ناز
شود عجز را چون تکبر غرور | نیابی ملائم ترس از غرور
نگه ساعد حسن گرد دستون | که بیخبر عشق آید برون
بسنجد حسن کون و مکان بست عشق | بنازم ببالای دست عشق
از ان قطرهٔ آن تلاطم بر حد | که رخش گریبان قلزم ورد
دهد ذره را رو اگر در عتاب | نگردد شود چهره با آفتاب
چو زانوی مشکل گشا کشند | سها ناز زیبایی مه کند
از دو آن مراغات ظاهر شود | که فرهاد و پرویز خاطر شود

چه گویم چه صفت از نازک دلم ... نداند که بسیار نازک دلم

توانائی از ناتوانان طلب ... دل نازک از صحبت جانان طلب

گدائی که شه پاس دل دارد ش ... چه عزت که در آب و گل دارد ش

چه کان و چه دریا باین دستگاه ... گدائی کنند از گدایان شاه

بجاه گدایان شاهی که دید ... زر و سیم شان ماه و ماهی که دید

بنازم به نسبت گدائی شهم ... برازم ز خود گر برائی شهم

تحیت رسانند از آسمان ... بفرق من از سجده آستان

ز عزت سر فرازم در سپاس ... خدا داده این فرق درگه شناس

ز هر مو اگر صد زبان آورم ... وز ان هر زبان صد بیان آورم

نیاید برون با دوام حیات ... دل از عهده شکر این التفات

که یاد تو در سینه مسکن گرفت ... مرا از برائی تو از من گرفت

رخت داد صورت دعائی مرا ... قدرت ساخت موزون ادائی مرا

نفس میزنم مشک بو میدهد ... نگه میکنم باغ رو میدهد

ز خلق تو عالم گلستان من ... جهان غیر کوئی تو زندان من

سر فرازی سجده آستان ... زده تکیه بر جبهه آسمان

شود در شود سرمایه آبروی ... شود داسی شانی و خاک کوی

رساند بختم ز فرخندگی ... باقبال آزادیی بندگی

به بخت بلندم زمین مرده ... که می آید از تارکم سجده

ز شمع تو شد سود ها سود من ... گرو برده اند بودها بود من

زبان گشته دیده سود و دوخت ... که خود را بدلائی خود فروخت

بی سود خود در میان نیستم ... کشش دست حس زیان نیستم

زمین بوده ام آسمان گشته ام / نیم اینچنین رنجبان گشته ام

فلک فطرتم گر نه بلند طینتم / گران گوهرم گر سبک قیمتم

بدریا و کان قیمت من کجاست / ولی از نسبت یک ولی صد بهاست

ز توقیر این متاع یاوی بکن / بانصاف با خود تو مزادی بکن

شناسندگان زر بزر میدهند / گهر در بهای گهر میدهند

صفا نسبت حرف خموشی خطاست / تو کی مشتری خود فروشی بجاست

ز مهرت دلی دارم و صد حضور / یکی دور از عیش و خواه دور

بدنبال عشق تو افتاده ام / بزور زر تو ای دلی داده ام

بجذب محبت ز خود رسته ام / ز تن گاه گه بر کمر بابسته ام

ز پستی چه غم با امید بلند / که خورشید بر ذره بخشد کمند

اگر قطره ام قطره را قلزمم / نمایان ازینم که در خود گمم

ز هر کس خیالت جدا ایم داد / به بیگانگی آشنایم داد

دل من نگه عاشقی کرده بود / که مهرت بپرورشی در جان گشود

بران دل بصد چشم باید گریست / که یک لحظه بی آرزوی تو زیست

دلی سوی کشد آرزوی تو سری / بآن دل که بیند درو جوهری

نظر تا بیابد ز پاکان نظر / ز نظاره ات کی شود بهره ور

قبولی دگر دار در این آستان / کند رو بجبهه جبهه را آستان

سر افرازی باید اندر سری / که از خاک پایت بود افسری

دل ما سعی را به مهرت چکار / کجا لاله زار و کجا شوره زار

وفا خورد هر کس غذایت نشد / گدا مرد هر کس گدایت نشد

ازین درگهه آنکس که جوید کران / سرش بر بدن بود بار گران

اثر کی کند این مدعا می کند
که دل از ته دل دعا می کند

کسی رحم ز صیاد نخچیر غم خورد
که از یاد او خاطرش رم نخورد

نجوئت که اینجا کسی سر نمود
که هم طعن او در قفایش نبود

کشد گر ز کوی تو پا بوالهوس
چه بهتر ز گلزار بی خار و خس

ازان تیره رائی که خفاش کرد
سیه بختی خویش را فاش کرد

ارم دارم از بوی گل در مشام
چه رحم ست بر صبح خیزان زکام

ازان گل به بلبل ندارد نظر
که هر دم نشیند بشاخ دگر

ازان منحور سایه این خاکمال
که یکجا نباشد قرارش محال

چو کوه آنکه پائی بدامن کشید
نه کاهید گه تیغ بر فرق دید

به بین سرو را از ثبات قدم
بآزادی و سرفرازی علم

اگر قطره بودی تحرک پذیر
ز جا حیفش نبودی گزیر

به کشتی ست اندوه بی لنگران
ز بنگاه بر کوه بی لنگران

بدیع از بدان می کشد انتقام
ندیدم که دشمن شود دوستکام

بکوشش نکردند کس ناکسان
تقدم نمی آید از واپسان

چنین می نماند چنان می شود
سبک زود بر دل گران می شود

عدو از ورم زر بدن پرورست
چنین فربهی بر تر از لاغریست

دل زر پرستان دورو چون زرست
دل مهر ورزان دل دیگرست

محبت دران دل شود نیشتر
که از زر شود کمتر و بیشتر

مقیمان کوی وفا دیگراند
اسیران خوف و رجا دیگراند

نه از طوقیان زر و آهنم
ز رگهاست زنجیر در گردنم

رگ و ریشه [illegible]د چو زنجیر کس
نبرد ز سبوهان تدبیر کس

٧٦

محال است این سعی کس چون کند ... که قمری ز سر طوق بیرون کند

بیامست چو طوطی برآرد نفس ... زبال و پر خویش سازد قفس

ز جام تو مستیم جمشید کیست ... بروی تو محویم خورشید کیست

نبینیم در جلوهٔ مهر و ماه ... که بر دیده تاوان نباشد نگاه

گدایت نداند در دیگران ... ندارد سر سجدهٔ ما سر دیگران

بکوی هوس خود سران نیستیم ... بمهر و وفا دیگران نیستیم

بشان خود اندر محبت خودایم ... نه از اهل غیرت که غیرت خودایم

بشیرے خرامیده نخچیر ما ... کم از سگ کس نیست تقصیر ما

چو در جرم خود ماجرا سر کنیم ... بصد عفو جرئت بهایے کنیم

ازین راه جز سالک آگاه نیست ... درین راه کو آنکه گمراه نیست

چه بیجاست در قصهٔ اهل راز ... ز کوتاه حرفان زبانے دراز

نه آن سر نهادیم بر آستان ... که بردارد ش کوشش آسمان

بغیر از سجود تو در جبهه نیست ... اگر شرق اگر غرب قبله یکیست

شب و روز دل در زمین بوس تست ... مپرس از خیالت که جاسوس تست

کسے نیست غیر از تو در دل مپرس ... مپرس از دل احوال هر دل مپرس

چه ماه و چه ناهید دل سرکش است ... مرا نعل خورشید در آتش است

درین دیده جز طلعت یار نیست ... نگاهے تماشاے اغیار نیست

اگر دیده ام خار کویت بخواب ... نگه گشته در دیدن گل نقاب

نه اهل وفا نقش کس نشست ... که بر خاک کویت رخش نقش بست

زبان دوست برآرم بحشر فغان ... که خاکم رباید ازین آستان

کنند آن زبان خاک من خیز باد ... که گرد تو گرداند کس گرد باد

بکوشم ره دهندم اگر شست و شوئے | جهان خاک کویست بود آبروئے
گرفتم مرا هست پائے دگر | جز این کوی کو خود نیست جائی دگر
غریبیست در سینه یاد وطن | غبار غریبیست یاد وطن
به بیمار لطف طبیبان خوش است | وطن در دل ما غریبان خوش است
چه نفرین غریب ترا زین تبر | که گوینده یادت وطن آبخور
چو حرف تو با لب شود همزبان | ز حرف همه میگردد دهان
فراموش گشتند اهل غرض | که یاد تو توشه شد در دل عرض
بده ساقی ای اختر تابناک | بآن تهمت آلوده زان خلص پاک
که مستانه جوشش سیاوش زنم | سنی خشک گردم بر آتش زنم

در شکایت بخت

سحر عذر هست ارچه از من شگفت | شکایت شهرراه گفتن گرفت
شکایت کنم اول از بخت خویش | که روز مرا کرد چون رخت خویش
لبم خشک گردید از آب او | غمم گشته بیدار از خواب او
ز راه کرم گشت نفصر رهشتم | که ره داد در مجلس خود شهم
ز غیرت سرم چون بگردون رساند | بصد خواریم برد و بیرون نشاند
از دهر دفتم سینه پر غم ترست | که در سینه ام از خاره محکم ترست
چراغ نسیم بصد سعی روشن کند | که جیبش پر از باد دامن کند
کند چاشنی گیر مرا از شهد ناب | که زهر شیری زکامم شود کامیاب
ز کشتم طراوت بگلشن دهد | که در خوشه ام برق خرمن نهد
هوس داشتم خویش را رحمتے | چه سازم بدین طالع تهمتے
به بخت چنین کس کجا ساختست | به بین از برایم چها ساختست

چنین بخت از مهر خصمان خوش است / با فراغتش از شاه و زبان خوش است
دل ساده تا کی خورد بازیش / کسی چند سازد بنا سادیش
به تبدیل بختم اشارت نمای / که امید در دل بدل کرد جای
ز امداد طالع بآن حالتم / که از دشمن و دوست در خجلتم
ز بیگانگان شرمساری بلاست / وزان صعبتر خجلت آشناست
گرفتم که سازم باین هر دو حال / چه سازم که دارم ز خویش انفعال
محبت محبت زدم سالها / نگفتم که افتم باین حالها
دل باغ طبعان ز آزردگی / مبیناد آسیب پژمردگی
بهای متاع اگر کاسد است / غمی نیست غم شادی حاسد است
بسیلی کنم سرخ رخسار زرد / چه حاصل عیانست آثار درد
بخاشاک می‌سازم اخگر نهان / علم می‌زند دود بر آسمان
فرو می‌خورم غصه سینه در / که از پرده ناگه نیفتم بدر
ز بیم شماتت بخون می‌طپم / ز خصمان نهان در درون می‌طپم
بدل گریهٔ غم گره می‌کنم / بجان آه حسرت زره می‌کنم
تهٔ بار محنت کمان می‌شوم / ز بطیاستی نابران می‌شوم
که کام و زبانی بنوعاد هم / چو دیوانگان سر بصحرا دهم
ز نیم آنچنان در رهٔ همه کام / که یا بد گزیدن ز لعل تو کام
بجنبم چو بر خویش یا بم خبر / که از مرغ پر بسته‌ام بسته تر
وفا طوق گر دید در گردنم / فرو چیده صد کوه در دامنم
ببازوی دل زور غم می‌برم / که زنجیر امید در هم درم
ولیکن محال است وارستنم / که هر مو کمندی ست در گردنم

روا نیست بر وحشیانی ستم | که رم کردن از طبع شان کرده رم
بران ناتوان صید بیداد رفت | که در دام از یاد صیاد رفت
کمی میکنی یاد وا نیست درد | که بسیار خواهی مرا یاد کرد
به ذلت کشان را به عزت مخوان | به عزت چو خوانی به ذلت مران
بخون شکارے میالای تیغ | که دارے بهتر از کشتن دریغ
مبیناد کس درد حرمان بلاست | ز خود دل تمام این اقتضائی وفاست
چرا تر نباشد بخون جگر من | که گوید بکین من شهر من
نه تهدید سے سازدم نے نوید | که بیم همی سوزدم هم امید
من از غم باین حال و ارباب پند | زبان کارم از پند ناسودمند
بر آب نصیحت زده رنگها | بگفت در شکست دلم سنگها
زبانے ز سوهان خراشنده تر | خراشنده دم از طعنه هر دم جگر
که گفتم بره نصوے میوے | لب مهر کن این مگو آن مگوی
نگشتے نصیحت نیوش آنقدر | که افکند شاهنشهت از نظر
برای تو در خاطرش نیست جا | بنالت نگردد لبش آشنا
حدیث تو گر در گرش گوش زد | شنیدن بروش نهد دست رد
دگر در خیال طرب کم نشین | برو در پس زانوی غم نشین
سرے در بیگانه دلی ریش کن | تو خود کرده شکوه خویش کن
که میگوید این حرف دوست دور | که از قطره دریا در آید بشور
خرد منسده دارد ازین ماجرا | که گوینده گنجینه شاه از گدا
سزد گرچه زین بخت ناسازگار | ق که زینسان دهد کار رم آخر قرار
چه دور است لیکن ز لطف این عتاب | که برتابد از ذره رو آفتاب

ساقی نامهٔ ظهوری

زمن گرچه چندین فضولی خطاست | ولیکن درین جرأتم عذرهاست
زبانم دلیر اینچنین در سخن | شد از حرف زدست منه جرم من
عطایت که ساحت سبحان میکشد | طلب را سخن شد زبان میکشد
سوالم از ان هر دم افزون شود | که خواهم سخایت تو ممنون شود
دهد صد حدیثم ز روی تو روی | زآئینه طوطیست در گفتگوی
کجا میکند گوش این قصه گوش | که گوینده اهل سخن را خموش
سخن سنج داند که در شاهوار | چه سازد دگر اینجا بسازد نثار
بباطن ز تو رشحئی ظاهرست | که لب اینچنین بر سخن قادرست
بنودی ز تو رشحئی گر نهان | سخن خود شدی مهر درج دهان
ندارند ظاهر پرستان خبر | که هست این عتاب التفاتی دگر
کسانی که راه درون میزنند | همه نغمها و ارغنون میزنند
درین بزم زهری بساغر کنند | که خون در دل شهد و شکر کنند
غنا نم از ان و از وی در سخن | که افتم در آید بسر گر سخن
نمکسم را که جانی بتن کرده | باصلاح احوال من کرده
بمنزل کی این بار سی بر دل | دم مصلحت گر نمی خورد دل
قوانی بود یک لحظه بار وی تلخ | ز شیرینی نفع داروی تلخ
چو لب تشنگان را حمال آورند | بحکمت خشک در زلال آورند
سبحان حسرت این اشتلم میکند | دلم خویش را زود گم میکند
لکد کوب غم شد گر آب و گلم | غمی نیست پرسیده ام از دلم
ز حرف شهی حریفان بگردم ملول | دلم تا نگوید ندارم قبول
بقسم سازدم لغزش پایه سیر | بنا شد اگر بخت شت دستگیر

۸۱

بهر جا که عفوت شود جرم کاه | کم از برگ کاه است کوه گناه
نبندم اسیر گر به شمشیر بیم | نترسم عظیم است عفو عظیم
ز لطفت عیان باد دل بهره‌مند | که زان پند گیرند ارباب پند

حکایت

شنیدم که حجاج روز پسین | برسم مناجات گفت این چنین
خدایا تو دانی جفاها که کرده‌ام | نه بر خلق بر خود جفا کرده‌ام
زدند این رقم بر من از ننگ و بد | که خواهد مرا ساخت عفو تو رد
دهندم پس زانوی خوف جا | کنندم ز لب منع حرف رجا
بار باب شر کم قرین کرده‌اند | عتاب تو با من یقین کرده‌اند
شمارند خاص از من اندوه و غم | چه خواهد شد از لطف عام تو کم
که بر رغم این خرقه‌پوش فضول | زر دم فروتر نشیند قبول
ز عفو تو در پیشگاه حساب | بیارایم از هر گنه صد ثواب
بمانند خلقان ز من در شگفت | که از معصیت کار طاعت گرفت
امیدم قوی گشت و کامید بیم | کرم از کریم است و رحم از رحیم
یکی اهل عرفان ز حضار بود | چو این گفتگو زان ستمگر شنود
بگفتا عجب نیست کاین حیله کیش | برد کار فردا هم امروز پیش
زهی بی‌نیازی نه اینجاست این | که باشد نمایان ترا نه کفر دین
پی سجدهٔ این بلند آستان | زمین پایه افتاده است آسمان
شهان نیز ذی قدر و ذی پایه‌اند | ز خورشید اوج ازل سایه‌اند
شده دولتی دولت از بخت شان | لعرشی به آورد سر تخت شان
ز اخلاص شان هر کجا دیده است | بسا کرده بد که ناکرده است

گدا را چه نسبت بعذر گناه | که عذر گناه است بر طبع شاه
نباشد مرا گرچه آن اعتبار | که معفوتر آید هم آید بکار
ز غم چاک جیبم برا من مبین | ببین قدر خود دستی من مبین
بکاهم چو دانم که من خستیم | ببالم چو دانم که از کیستم
سعادت نهد بر سرم تاج تخت | که یاد تو در سینه بنهاد تخت
لبم گلشن شکر را بلبل است | بهارم سراپای خارم گل است
بطلعت تو ز آسیب قهر ایمنیم | بمهر تو از کین دهر ایمنیم
شود روز شبهای چون موی تو | دل شب که در گیرم از روی تو
ز بعلت بخون گرچه غلطیده ام | که موم بجز سنگ نه دیده ام
ز من گر سست هیچ نهفته است | همه گفتنیها نگه گفته است
اگر اصل این خشم و کین داشتی | برابرو خیال تو چین داشتی
بنزدت سبک آن زمان میشوم | که بر خاطر خود گران میشوم
بچشم تو شیرینیم ای دلیل | که بر زندگی نیست تلخی سبیل
درین بیشه کار کسی رفت پیش | که هر دم بخجد خورد بازی ز خویش
چنان رانده موج فریبم در آب | که کشتی کشم در تب سراب
کم است از برای من ناشکیب | دل ساده از نقش فریب
رسد ساده لوحی بکفر باد کس | وگرنه کند عشق بیناد کس
اسیران غمهای شوند از ملال | نباشد اگر عیش فکر محال
نگویم که دل در چه فکرم فگند | دل خنده داری نگویم بخند
بامید سستی تخت منم درین | که با آنکه پیش تو خوارم چنین
ندارد به عزت کسی جای من | نباشم اگر این چنین وای من

به مهر تو دل کرده کسب شرف منم یک طرف عالمی یک طرف

چگونه به مهرت جبانم چسان ز دهشت ندارد در بانم زبان

غرض زیست هرچند جان انجمین برایت مهیاست در آستین

درین حرف پیش تو تحقیق نیست ق تصور پذیرای تصدیق نیست

ادای زکوة زمانی بکن بیک خواستن امتحانی بکن

باعجاز مهر و وفایی کنم که صد جان بیک جان فدایی کنم

کند مهر تو حفظ ناموس دل گر این نیست در سینه افسوس دل

بهر جا خیالت پی جا نیافت مکان از دلم دلنشین تر نیافت

شود با خیالت چو دل آشنا بماند که بوده است از جان جدا

کسی گشته از نخل جان بهره یاب که از جوی مهرت بر آن بسته آب

ز روی تو چشمی که افتاده دور تواند نگه کرد اگر سوی حور

بهر سو که بیند غم اندوز باد ز شرم بصیرت زمین دوز باد

نباشد کسی کز تو در گفتگوی برو گو مگر لب خود دلبوی

پرست از خیالت در و بام دل ز مهرت دو مغزست بادام دل

نکو کرده بر من جهان بوستان چنین دل نصیب همه دوستان

همه مغز در پوست میکارمش توئی دوستیش دوست میدارمش

ببادی محبت دل من دلیست حقیقت سرشتم گل من گلیست

شوم رشک مغز ار شمارم پوست بجز دشمنم گر ندارم دوست

چو خونم ز تیغ جفایی چکد همه کیمیای وفایی چکد

چو شمع وفا می نهم در لگن کند کار مغز استخوانهای من

ببیند از صد بار در آتشم شوم قیمتی تر ز زر بیغشم

چو من نیست یک بنده دیگرت — قسم می خورم تا شود باورت
بعفو عظیمت که از عذر خواه — گناه عظیم ست عذر گناه
بجاهت که در پله امتحان — سبک بگذرد از خطاے گران
بتاجت که چون عرض گوهر دهد — صدف پاے بر فرق اختر نهد
بجیبت که از قبضه نور تاب — کند نیچه در غنچه آفتاب
برخشت که هست امتحان نازنین — که گرد زمین از رهش مه جبین
به تیرت که شکوفا خندان او — زند بوسه بر زخم پیکان او
بگرزت که در عرصه دست برد — بهشتے کند مغز البرز خرد
برزمین کمانت که از شست صاف — نهد غنچگان ناف در شست قاف
به پیچان کمندت که در دار و گیر — چو زلف بتان بسته در هم اسیر
بگرزت که از شرف بر فلک — کند سرمه در کار چشم ملک
بقدرت که از سایه اش هر طرف — دمد سرو و بندد بنظاره صف
بموبت که چون زو بر آید نفس — زنشادابیے تو بر آید نفس
بمشور عدلت شکر خند تو — بنور جبین سحر خند تو
بکوبت که از خلق آهن میکشد — بنخوتت که ناز نفس شمن میکشد
بلطفت که عالم گلستان کند — بقهرت که افلاک ویران کند
بعزمت که صرصر زپے میرود — بوهمت که بر خاره سعی میرود
برایت که آئینه اختر است — بعدلت که مشاطه کشور است
بجودت که کار جهان ساخت است — بقدرت که بر آسمان تاخت است
بطوماری تیغ ظفر آیت است — به پیشانی صبح رایت است
بنامت که در سجت پرنام اوست — بمهرت که معشوق ایام اوست

که هر روز افزاید این اعتقاد | که کس نیست در مهرت از من زیاد
حریفان بخوانند بی‌معنیم | که در بند اثبات این دعویم
وگر شاه هم ماند در اشتباه | بس از صد قسم نگذرانم گواه
بکن غور خاطر نشان خودت | بپرس از دل خود نشان خودت
ز عشاق مهر و وفا ثابت است | گواه است دل مدعا ثابت است
بشغلت دل از جان خبردار نیست | خوش آن دل که جز با دلت کار نیست
چو مهرت درآید در آغوش دل | ز راحت بیالد بر و دوش دل
بقا سالها زان است دل برقرار | که دارد نگهبان تو میراث‌خوار
چراغی که زین دودمان روشن است | ز خورشید رخشان تو پرتو افگن است
زده رفعت سایبان آسمان | که دوزند بر آن آستر آسمان
ز تجمیل جود تو کان بر شکست | باندیشهٔ گنج کاوی نشست
در ایام هر بی‌حسابی که بود | بحکم تو جمع است در ملک جود
بکر کان چو دست ترا بهره دید | که مژگان زرین ز چشمش دمید
بجاه از سکندر فزون‌تر توئی | ارسطو توئی و سکندر توئی
بفکر تو گردید تا آشنا | حسن در لقب گشته مشکل‌گشا
نکرده چو تو هیچ مشکل‌گشای | ز رصدبندی چرخ تدبیر رای
ز جمعی که معمار رای تو بست | طلسم غرور زغادی شکست
بیا ساقی آن دُر برآور ز درج | که مینا حصار است و پیمانه برج
بده تا کشم گرد خاطر حصار | که هفت بسته خیل غم روزگار

در تعریف قلعه

برین قلعه تا گرد کیوان گذر | ز شرم آسمانش فتاد از نظر

زبرجیش چو تابد فرو آفتاب　　شعاعش بلغ نیارد بپایان طناب
از و گله خصم کافند بزیر　　نهد بر فلک طعمه در کام شیر
سفر باکند طائر نامه بر　　که در وی کشاید متاع خبر
بآن پایه از حکم عالم مدار　　که گردون شود سوده اندر مدار
فلک سوده زان دامن سار آن　　زبیدوین دهند از زبان طائر آن
تب تیب تنگ چو بنا رسید　　سر خصم با خود ببالا کشید
ببالا کشد خصم را دیدبان　　اگر چون خودی بایدش همزبان
تمنای سیرش مکن گوشمال　　که از دست دربان خوری گوشمال
ز نظر در بلندی ز نظاره اش　　ز روی عدو سخت تر خاره اش
قوان برو سایه ابر بی نگمند　　که گر دور ز دریای جودت بلند
کمند دیده پیوند گر صد نگاه　　بر در راه منتاسخی نیمه راه
رسد دامنش که خورشید پیرامنش　　کمند بخیه بندد در دامنش
خورد که توال ذرها سفتمین　　بخاک ره کوتوالش یمین
همخانه او که احرام بست　　که از عیب کوتاه سبینی برست
زبس مار پیچی که در سطح آن　　کند باد پا از شکم مارسان
بکوهش کمین سنگ را آن شکوه　　که تعظیم خواهد ز البرز کوه
شود سایه او چو دریا نشین　　شود موج چین جبین زمین
زقطع نشیب و فرازش ضمیر　　ز راه از ثری و ثریا نبسیر
نشسته است سطحی از فرازش بگاه　　در افتاده قعر نشیبش بچاه
ور رفعت آسمانی دفین　　از و سینه کوهان گاو زمین
فلک سنگ بر سینه ز اندیشه اش　　که بر سنگ ناید از و شیشه اش

٨٧

براطراف او نهرهاے روان	نمایان چو بر آسمان کهکشان
عدو زین فلک زهره احکام نیست	که اختر بران غیر بهرام نیست
برو نصب از هر طرف توبها	براعداے دژ کفته هر کوبها

در تعریف توب

بجوشم به تعریف توب بزرگ	نه توب بزرگ اژدهائی سترگ
از و پنجه ور شعله خشم و کین	و ز و دست آشوب در آستین
برائے عروس زمین خط نیل	پے دیدهٔ دشمنان گفته میل
بهر دشمنش از دشمنان گوشمالے	تن پر شرر آتش دل فروزان
قوی پنجه نصرت ببازوے او	سبک کوه پا در ترازوے او
ندارند شاهان ایوان ملک	چو او دشمن افگن بمیدان ملک
از و آتش فتح در اشتعال	از و قرعهٔ ملک فرخنده فال
سر دیگر سر خویش گیرد بلا	که دارد از و عافیت متکا
بدریوزه آتش از آتشش	یکان برق انگشت بر آتشش
اگر مهرهایش بدریا فتند	نهنگان از دهشت ببالا فتند
چو او نعرهٔ زے شود تفته دل سالها	نشیند برون از درونش هوا
شود درد دل روزنا گشته بار	شب از دود سازد نجوم از شرار
چو تابد هوا از دخانش کمند	بچرخ ار رسد جان در افتد به بند
شود مغز چرخ از غریوش تباه	ز گوش ار کشد پنبه مهر و ماه
شود رعد اگر دمکشش ساز او	خورد دم که نرم است آواز او
بجنباندش پشه زور ست پیل	ز پر و بیش خفیف است ثقیل
انبان ره که گردونش شد خاره سا	بود دیده از گرد شه طوطیا

۸۸

چو گردون کشانش بهامون برند
بگردون کشتی گاو گردون برند

نباشد اگر زور اقبال شاه
نبرد بصد سال یک روزه راه

نپذیرد به سعی طبیب بلا
بدارو رسد از در خصمان دوا

نشیند چو هر زانوی کند و کوب
فتد کوه پهلوی پوسیده چوب

نخواهند سوراخ در آسمان
که بالا نگیرند تحت آسیای آن

چنین اژدهای عدو کش کجاست
شگفت اینکه خود غار و خود اژدهاست

بحرف صدا کرده در روز جنگ
دهان فراخش دل خصم تنگ

بتقریب چون برده شد نام خصم
بگویم حدیث سرانجام خصم

بیا ساقی ای لعبت سینه صاف
از آن می که با کینه دارد مصاف

بده تا ز احوال کین پروران
بگویم پی عبرت دیگران

در بیان حال خصمان

بشوربختی و تلخی چو خصمت گریست
همه آرزوهای خود را گریست

چو از روز خصم تو گوید زبان
ز تاریکی حرف موید زبان

ز بیجا شتابی خصم خرمن نهاد
همه کاه پارینه بر باد داد

نبرد این نفع خصمت ندید از ستیز
که در قتل خود تیغ کین کرد تیز

عدوی تو گر آتش کین فروخت
همان خویش در آتش خویش سوخت

فضولانه گر خشم در عرصه راند
چو بالنش فلک بر خر خود نشاند

خس و خار اگر نیست این شعله کیش
که بردارد از راه آسیب خویش

دو روزی دلی کرد خرم بجسم
چو لاغر که فربه شود از ورم

بنازم چه خوش تلخ گشتش فلک
که غافل نشد از شور حق نمک

نداند اگر غیر مقدار خویش
کند غیرت ایزدی کار خویش

فتاده ز کف تیغ کین خواهیش | زده بر کمر راه بیراهیش
بکفران شد از دین و ایمان بری | نهالیست کفران برش کافری
ازان طعمه گرد در کام شیر | که گشت از ولینعمت خویش سیر
ازان دولتش هیچ اصلی نداشت | که روز نخستش اصالت گذاشت
بزرگی نباشد چو اندر تبار | بنجز دی کشد عاقبت کار و بار
شود خار در دیدها خار تر | چو با گل بدعوی نهد گل بسر
ز فیروزه گر رنگ خرمهره گفت | دلش را غم جوهر رنگ سفت
چو دارد ز خرف آب بدگوهری | بخاک رهش افگند جوهری
چو با خود دنیاورد جوهر بلور ق | بر دیگری بسته قیمت بزور
سخن بهایش دهان کرده پر | ز الفاظ تعریفش افشانده در
بهر مجمعی بهر دفع گزند | برو سوخته از جواهر سپند
گره بر گره در خزینه و رنیان | نهاده بالماسیش درمیان
چو گردید بر جوهری جلوه گر | همان آب خود کرده خاکش بسر
عروسی که رخسارش افتاد زشت ق | گرش حجله سازند قصر بهشت
چکانند از لعل و یاقوت رنگ | که از غازه کارش شود شوخ و شنگ
تراشند از چشم آهو سواد | که بردارد از سرمه چشمش سواد
شود وسمه طاق ابروش جفت | توان نکهت از عنبر گیسوش رفت
سراپایش از گوهر بی قصور | شود غیرت گردن و گوش حور
چو رو کرد در روز نخستش قبول | نهفتند از و نازنینی قبول
چو هر صنعت کرده شود جلوه گر | نماید همه زشتی بیشتر
هم از چشم خود گر ندارد نگاه | بچشم خودش زشت گردد نگاه

۹۰

نسازد نهان گر ز آئینه روی ‌‌ ‌ ز شرمندگی سازد آئینه روی

نماید بے ظلمت قیر بیش ‌ ‌ ‌ چو صبحی کہ نورش آرند پیش

شخصم بود دوران حیف باندشکر ‌ ‌ ‌ کہ سازند بروز نیم بران تلخ تر

شود پست بهر فتادن بلند ‌ ‌ ‌ نگردد بجز ارجمند ارجمند

ندارد ز قلب عمر دراز ‌ ‌ ‌ فتد زود دانند ز بلا سے گداز

نیاید به تدبیر برنا و پیر ‌ ‌ ‌ سیاہی ز شیر و سفیدی ز قیر

بمکر و حیل کے توان شد دلیر ‌ ‌ ‌ کہ روبه بود روبه و شیر شیر

کبوتر چو با باز بازی کند ‌ ‌ ‌ بجز ان دل خویش بازی کند

بحمد الله ایام محنت گذشت ‌ ‌ ‌ دمان تمناست حسرت گذشت

دل عاملی از جفا شد فگار ‌ ‌ ‌ کہ لطف دم ہم نبود بکار

دران سکه چند کہ کرنسے مصلحت ‌ ‌ ‌ نبودی در آرایش مملکت

چه گویم کہ غم ہا دیده ایم ‌ ‌ ‌ نہ بیناد کس آنچه ما دیده ایم

چنان بود بار تعدی گران ‌ ‌ ‌ کہ میرفت از پیش پاے توان

زمانه چنان توسن کینه راند ‌ ‌ ‌ کہ گرد از گل خاکساران دماند

نه تنها با حباب خواری رسید ‌ ‌ ‌ چه خواری کہ با شاہی کشید

چنان بود جنس شهی بے رواج ‌ ‌ ‌ کہ دستار از تاج می بست باج

دل طاق ایوان نعم بود جفت ‌ ‌ ‌ صبا کہ دستقف و دیوارش برفت

کمر در شیان گیر این و آن ‌ ‌ ‌ نه دید مقصود خود در میان

دلی شعله خوار آن کانون غم ‌ ‌ ‌ بداغ دل سکه خورد سے قسم

بسرگشتگی چیز از بس دوید ‌ ‌ ‌ شد از لاغری استخوانش پدید

نهان از تو خوانند فضلے بر و ‌ ‌ ‌ کہ رفعت نیاید ز منبر فرو

چنان باکسر کرد ایام زیست | که یاقوت و لعلش برونش گریست
کنون گشته قدرش فزون آنقدر | که در قدس بسته چو گوهر کمر
بمنبر علوئی توان پایه داد | که در سایه اش عرش کرسی نهاد
بنامت دل سکه رست از شکست | بر آیین چو نقشی در سینه نشست
چو تخت ترا پا بایوان رسید | سر تخت ایوان بکیوان رسید
بنازم اسی سریر ثریا نشان | که حق یافت بر مرکز خود قرار
ندارم گمانی متسکر این سخن | که تا گشته پیمانه زینج زمن
باین سرفرازی نبوده کلاه | بنالید گاه اینچنین سجگاه
درین حیرتم کز جناب تو دور | چسان بود زین بیش رفعت ببود
بخدمت کمر بسته چیست امان | که هر طره گوئیش گر چنان

شعری از شفاعت فلک آوردن اظهار قدرت و رفعت خود کردن

در اندیشهٔ شعر بودم سحر | که شعری برخصت در آمد بدر
به بذله در و جه تصدیع سفت | ز رفقتم بعرض غرض برشگفت
که ای شاعر شاه شاعر شناس | ز لطف فلک دارد این التماس
که اندیشهٔ در حق او کنی | بپرسش را به تدبیر نیکو کنی
ز خجلت نظر بر زمین دوخت ست | ز بس خامی خویشتن سوخت ست
از و رفته آرام و صبر و قرار | نهاده است بر بیقراری مدار
ز انجم که چندین عرق میکند | ز بس منفعت در طبق میکند
قدش هر دم از غصه خم میخورد | بجا که در شد قسم میخورد
که گر در مدار است اهل نفاق | مرا یک دو روزی فتاد اتفاق
بدوران ورطه رحمتم ز غفلت فتاد | کسی را عدوی چو غفلت مباد

قضا چون به تنبیه من لب گزید — بخصمان رسید آنچه از من رسید

شه دین نراند بکین از درم — من و مهر خصمان مگر کژدم

مبادا ببیند از دم از نظر — که از طبع دونان شوم پست تر

بمن طعن اعدا دشمن بس ست — مرا خجلت غفلت من بس ست

نتابند رخ سروران کریم — بیک سهو از بندگان قدیم

ندانسته واقع شد این ماجرا — شهنشاه دانسته ورزد عطا

خطا بخش شاها که شایع ست — قضا امر و نهی ترا تابع ست

چه گردد بلطفت که گردد چنان — که گویند تا انقراض زمان

که گردون نزاد بارگیست — فلانی گرفتش باقبال دست

بشعری شود نیز خاطر نشان — که می بوده شاعر باین قدر و شان

کسی کز شکوهت حکایت کند — فلک را تواند حمایت کند

کسی صاحب بخت بیدار گشت — که پاس رضای تواش کار گشت

نهد بی رضای تو هر کس قدم — فتد گام اول بچاه عدم

چنین گر خورد دشمنت زهر بیم — کند تلخ آتش بر اهل جحیم

چه در سایه خصمت چه در آفتاب — ز بخت سیه میخورد پیچ و تاب

اگر پرتو سایه افتد بر و — کند از گرانی بخاکش فرو

گزیند اگر جای در آفتاب — جگر تابه یابد دل و جان کباب

تو خود سینه دشمنان پر بدر — مبادا شود خنجرت بدگهر

زره پوش گردد چو خصم دغل — ز سعی خود افتد بدام اجل

خدنگت که جان دوز و خفتان در است — ز پیکانش دلهای خصمان پر ست

ز هر سو رخ مملکت سوی تست — روان ترکتازی که تا کوی تست

چو گردے ز دلها حشم گیر یے | جهان بنده پشت پایان شیر یے
شنو ربع مسکون بر آورده بانگ | کشش دانگ از شکست این چانگ
بشطرنج هیجا ز فکر درست | همه اسپ و پیل حریفان شکست
چو عکس سنان تو بیند در آب | شود راست موی تن آفتاب
شود رزمگه نیستان اگر | دران شیر از بیم بازد جگر
بفرقت چو بیند زر اندود خود | شود چهره خور ز غیرت کبود
بده ساقی آن مے بجام ظفر | که گردند مردان از آن تیز تر
که در عرصه فکر صیدی کنم | رجز خوان بمیدان طریدی کنم

تعریف رزم

فغان از زمانے که بر عزم رزم | زره پوشی از حلقه چشم حزم
بزیر ان تگاور که روز نبرد | بر آرد ز آب تن خصم گرد
بدست آن یلارک که گاه جدال | جگرگاه خویش کرده از بد سگال
ظفرنامه تعویذ بازوے تست | دلیری تو پیدا به نیروی تست
چو سانے علم نیزه از خشم زل | بفر سنگ گردش نگردد هوا
دمد از دم کرنا آن نفیر | که خیزد ز هوش نفیر از نفیر
فتد جیب گردون بدست خروش | دریدن نهند پای در راه گوش
خورد خور از پیچش نیزه پیچ | شود چرخ از غلغل کوس هیچ
دهد یاد صفهای صحراے پیل | ز اعجاز موسے و دریاے نیل
شود سرمه در دست و باد تست گرد | و لے سرمه چشم خوف و خطر
ز مردانگیهاے مردان مرد | رود شور روز قیامت بگرد
سپرها تبارک ز بازو کشند | سپرها ز چین نیز بر رو کشند

فلک را بر دل رزه بر سر حشر | کواکب بریزند از یکدگر
ز لبها بجوشش الامان الامان | بهر سو غبار آسمان آسمان
چنان تیرگی رو بعالم نهد | که خور سر زمان چشم بر هم نهد
چنان تیره گردد زمین و زمان | که خورشید بارد اگر ز آسمان
نباشد بنزدیک دانا عجب | کند از غلط راه خود روز و شب
ز بس زرد گردد رخ قمر دگار | شود لعل آتش گر آئینه دار
چو گردد بدیدن نگاه آشنا | شود دیده با مهرهٔ کهربا
ز بس سیل خون رو بدریا رود | ز دریا سحابی که بالا رود
چو در فرسی قطره باری کند | وزان طائری دانه خواری کند
ز منقار صوتش چو آید برون | سزد گر شنیدن شود لاله گون
چنان باشد انداز شمشیر تیز | که بی گرده افتد اشنید گریز
رود سر زمان جان بکام و زبان | که خود در ابرون افگند با فغان
ز سر سوز بس کوشش و اهتمام | شود زخم در تیغ و خنجر تمام
جگر وا کند جای خود در دهان | که گردان فشارند دندان بران
شنیدند اجل گر تماشای جنگ | برد صیقل تیغش از سینه زنگ
شود سینهٔ دشت از هول چاک | پر از کشته گردد تهیگاه خاک
زمین را نم خون کشد در بغل | اجل را رود پا فرو در وحل
شود نعل اهل هیجا دهان داروگیر | چو شیران نهان در نیستان تیر
کند از سیاه اندرون نی تفنگ | هوا را مشک چو جرم فلک
هوا جا در انگه دبر سر کشد | علم طرف دامان بخون در کشد
فضای جهان قلزم خون شود | رنگش شب و روز گلگون شود

۹۵

ز سختی زره کز بر جنگیان + نبند دشت گره در ستیز نگهبان
ز جنگی سواران بهم زره گذار + سپر با تن صاحبش پی سپر
ز بس مغفر و سر زمین سنگلاخ + بدرنها در آغوش زخم فراخ
سکندر خوران باد پای حیات + بدست تنزل عنان ثبات
بر آرند گردان بگردان ستیر + سر از جیب گرداب بحر خطر
پرد هر دم از پیکر تیغ و شتاب + ز بس تیر چاره به صد عقاب
ز بس آفت تیغ و تیر و سنان + نیارد که بر خویش جنبد زبان
بر آرد ز خون موج بحر نبرد + چو ماهی در آن ساعد و ساق مرد
فشارد ز بس لرزه پا در بدن + دهن وا کند زخمهای کهن
ز لرزه بر کشاید ز دلها گره + بدرنها شود در زره ها زره
چنان برد از خود و مغفر خدنگ + که سرها شود همسر بزم جنگ
ز بس در زبان گرم جوشد خروش + شود آهن خود سیماب گوش
تباید تف تشنگی داغ تن + ترک گر سفال زبان در دهن
ز داغ دل تفته بر تاب تر + ز مرجان لب تشنه بی آب تر
سمندر چو پروانه بی پر فتد + چو بر شعله شمع خنجر فتد
کند تیغ تیز آن زمان ترک ترک + که در شیشه ریزه کند پای مرگ
کسی پا بدر از بر نی تیر دست + شود تا بکش استخوانهای دست
ز بس تیرگی خون و گرد سطر + گرستان گشته سایه بر تیره ابر
زند نقب بر مخزن دل سنان + کمان افکند حلقه در حلق جان
به تیب در دید جان تن از تاب تیر + سر انگشت پیکان شود نبض گیر
ز مغلوب گردد یکی روی و پشت + دل و گرده جوشنده در جنگ زشت

۹۶

بدهقان نیی کینه در سینه ها | زناوک کند خوشه کشت فنا

درو کرده افتد سر گردنان | شود خود دها کیسه انبار جان

چنان بر هوا دام با فد کمند | که گردد دران طایر روح بند

تبر آن کند بر سر تیغ زن | که قصاب با کنده خویشتن

بدنها گذرگاه شر و شین شوند | جگرها غلاف تبرزین شوند

زناوک به پهلوی هر سرکشی | کمان میکند هر زمان ترکشی

چو زنبور پیکان شود خانه ساز | شود سفته در سینه درهای راز

پی پاس جان تن دران دار و گیر | سراپا شود چشم از زخم تیر

ز ترکان همه ترکها ترگ تگ | ز شمشیرشان جبهها برگ برگ

چو در ترکتازی کنند اهتمام | شود ترکی ترک گردون تمام

بجسم اسفگنی هندیان کینه خواه | نگو هندیان شیرهای سیاه

گه رزم چون مردمک بیدرنگ | در آیند در چشم شیر و پلنگ

بجانشی نژادان رستم توان | به پیکار روند گر مجوسی چنان

که نوک سنان شان زبس تفت و تاب | کشند داغ بر جبهه آفتاب

کشند از کمان بیلک اندر کمان | بدوزند بر یکدگر جسم و جان

کنند آن غنیم اسفگنی خیل کرد | که سام و نریمان شناسند گرد

شود بیخه در آتش رومیان | بگیرد فلک را نه تیر گومیان

جگر خستگان ناله را جا کن دهند | لب از خیل نفاش یا فغان دهند

زنوک سنان یلان عرب | شود لاله گون چرخ نیلی سلب

یلان خراسان گوان عراق | ز فیروزی لشکر اتفاق

ز اقسام رزم آوری بهره مند | چه شمشیر و خنجر چه گرز و کمند

ز رافت شود حال عالم تباه | سلامت بذات تو آرد پناه
باقبال خسرو بادار شهر | شود طرح بحث قضا و قدر
برای تو نصرت معین شود | بهر بام تا نامت مهر بین شود
با بین فال جنبد لب گفتگو | که چون قرعه بر خاک غلطد عدو
زگوشش عدوی عداوت شعار | دمد غلغل الفرار الفرار
مه مهر علم در صفت اهل کین | بفر بین شان رو نهند بر زمین
بحسرت دل از جان و تن بر کنند | هراسیده بر قالب مردان زنند
شود بسته بر پشت هر خیره سر | کمانهای بازو و شکل سپر
ز تیغ تو دهقان ملک بلا | ز سر تخم کارد بدشت فنا
کند خنجرت جلوه در جسم و جان | چو بازنده ماهی در آب روان
شود منع رمح عدو در درون | ز رمح تو مرغابی بحر خون
زمین را که خواهند زدن بر کران | نم خون کند غنچه اندر میان
سر خصم را رخش آشفته دم | کند تیک کاری بسندان سم
سخن گر کند دشمن تیره روز | خدنگت جوابی دهد ناف سوز
گشاید چو بر خشم حسامت دهان | سنانت نهد در دهانش زبان
زبس شغل ماند اجل از عمل | ببرند خصمان همه بی اجل
جنان جان عدو تا تو مشکل دهد | که صد شرز نشش هر زمان دل دهد
بفیل تو ازنبارهای گران | فتد آسمان چون افق بر کران
بیا ساقی ای شوخ منصوبه باز | مران اسپ در عرصهٔ خشم و ناز
غم و ریزه آن کهنه بادر بلور | که زورش کند پشه را فیل زور

در تعریف فیل

۹۸

چنین پیل در عرصهٔ گیر و دار	ندیدست شطرنج روزگار
نماید زمین لقمهٔ در دهانش	که پیچیده خرطوم او در دهانش
بیاد ار در آید بفرض محال	بتر روز هم شهر بند خیال
زند سیلی از باز دنبال او	شود کوه را چون کف پیل رو
نگونش ست بر چرخ دامن فشان	که از گرد راهش نگردد گران
به هیکل جهان را ز جوزه کرده پر	به آواز در قعر یم سفته در
چو گوی زمین پهلوی وگری	در و مغز در استخوان پری
به آواز زنجیر افلاک در	چو انگشت و از شعله چالاک تر
فلک زیر دست زبردستیش	سبق گیر هشیاری از مستیش
روان تر ز حکم قدر قدرتان	جوان تر ز بخت کهن دولتان
ز شوخیش در بحر اندیشه شور	تعریف او طبعها فیل زور
تماشای او سرمه بخش نظر	شب پیکرش راز دندان سحر
بسان نگاری ز نقش و نگار	بی گلشن دیده فصل بهار
مرصع سری از سرش بهره یاب	فروزان ز برج شرف آفتاب
گیا شعاعی بچارم فلک	در و کوه داغش زرین کنجک
ز رنگش گمی در قمر بیشتر	که تشبیهش آید نگه بیشتر
جلاجل چو فرمایدش شهریار	کشند آسمان اختران در قطار
شود اطلس چرخ زیبنده تر	برای جلش گر شود استر
چو آواز غلغاش افزوده ذوق	ز گردن بر آورده ناهید طوق
سپهر از سر افرازیش در حساب	ز چو گهنه لیش سایه بر آفتاب
به پیشانی از سرمه رنگیش نیل	با چشم خور زر رویش از چند مثل

درختان صندل میان از دهان + ز خرطوم او مار پیچان بران

سرش از کدو ها ست چنبر مثال تل مهاوتش صندل و زنگ تال

بحیرت ز خرطوم او خیره بین که چین کرده است آهنین آستین

خیال کرد چین آستین دراز که نگذشت چین سهر ابروی ناز

چو زنبادکم خوار و شب زنده دار سبک روح و فرمانبر و بردبار

جلاجل بگردان درش سبحه سان ز دندانش مسواکها در دهان

ز تعویذ آن دست و پای متین ستونهای کاخ سخن آهنین +

سراند سرای سرش ز احتشام ز شه طاق گردون یکی حجت نام

نمایان ستونهای دندان چنان که دریای بام فلک نردبان

با آن روشنی چشم مهر انجلا که در جا نشست چشمک زند بر سها

بوقت ز روی زمین سو بسوی بمنقاش خرطوم بر چیده موی

فهم ... ز رنگین دو فروشکوه گه رزم از و پشت نصرت بکوه

ز خرطوم در سر تپک و سندان او کلید در ملک دندان او

پی لشکر شاه پشت و پناه برای غنیمان بلای سیاه

فگنده چو شیران فیروز جنگ نگوبال از گوشش چو چرم پلنگ

شود کوه را چون کمت نیل رو زند سیلی از باده و بنشیل او

طلب کرده از معدن قیر باج قوی قدرت افتاده چون کاخ عاج

نه کاهد که پرورده دولت است ز خردی بزرگیش در خدمت است

چو عباسیان ز اطلس مشکفام فرو داده است آستینی ز بام

برای خدنگ نفسهای خویش ز خرطوم قندیل آورده پیش

دهانش ز خرطوم اندر خفا گرفته در غار را اژدها

سرش گنبد عالم عقل و هوش چه دروازه یکلخت دارد دو گوش

که خواب بهر سرکش بی گزاف — یکی گوش بستر دگر یک لحاف
از و کاوه کاهیده بر ترسی — عیان تیغ پشتش از لاغری
شده نیل گردونش ناب مناب — دو دندان اگر بودی از آفتاب
سپیدی تر اتنش هر شبی آسمان — کند دانه غربال از اختران
شهنشه مه و او سپهر کبود — ندارد چنین شاه هیچ دود
نگاه سناکشتی سحر و بر — تماشای از دیدنش خشم تر
علم گشته خون بر فرازش نشان — نشان داده از کشتی و بادبان
نگه تا سناکرده در سحر دید — چنین کشتی پارتنگر ندید
میزان تمکینش از بر کشند — بپا سنگ او کوه عنبر کشند
چو گردد خرامان بآن فرشان — بپیشش رود چرخ چون چارشان
فرو رفته دریا بحلقوم او — کند دید آب از دستی چو خرطوم او
گر نیست گیرائی در نفس — بتعریف خرطوم او بر نفس
زگوشش سخن عرض کن بر زبان — شود همین تا گذاشت در جهان
از آن کوه گردد سخن زورمند — زر و همین که گردد نگه سربلند
به پهلوش بین دنگها جلوه گر — حصاری نگه کنگرش بر کمر
نو بیند زر مه گداز و بال — اگر طوق دندانش گردد هلال
ز دندانش دندانش است آسمان — که آن گرد خوان راست گرد استخوان
ز حلقش دهان بحر گرداب وار — یکی شیر ماهیش بر هر کنار
قمر در قفا خرمه سر شود — چو با نقش پایش برابر شود
عطارد نویسد گر از هوش او — ورق همین تر آرد از گوش او
حلاجل نما ناخن از هر طرف — [illegible] زهره آورد گوش بکف

۱۰۱

زنگلهای زرکش جلشش آفتاب | شب و روز در عقدهٔ پیچ و تاب

به پیکار مریخ از آن ناخوش است | که از تیغ بندان دندان اوست

به نیک اختری عزت مشتری | که گردیده شاهنشهش مشتری

کند پای خود پایه نردبان | زحل را ز دهشت ار کند پیلبان

دراز نیست پهنای پهنای او | قیاسی ز بالای بالای او

در عقد ثریا بدفع گزند | فلک بر بلندیش سوزد سپند

سهی شد به تشبیه او معتبر | فلک بود سی ار زین شکم دارتر

سکان طه لها صرف پهنا کند | چو در آب خوردن شکم وا کند

بدریا مگر آب گردد فزون | که چیزی ز عکسش نماید برون

کشد عکس خود گر ز دریا بدر | فتد آب صد زینه ته بیشتر

زند بید بحر کوه از آن سر زمین | که نقاش نقشش کشد بر زمین

بفکرش عدو بی شبه افتاد از آن | چنین بر دل عالمی شد گران

بروزیکه جان در بدن می‌نشد | شب از سایه‌اش در جهان پهن شد

اگر سایه‌اش گشته دریا نشین | شده موج چین جبین زمین

اگر سایهٔ او گرانی کند | زمین ناله ناتوانی کند

سبک پی بپوشیده گر گاه گاه | فرو رفته راه از گرانی بچاه

هوا در زمین رفته چون خم فرو | اگر ماند در زیر پهلوی او

نهد پهلو ار سوی مشرق بخواب | بمغرب بر آید ز تنها ز آب

گران سنگ زنجیر او آنچنان | که کامهای آهن سبک شد از آن

تعجب کنان عقل در کار او | که چون میکشد دست و پا بار او

نیاورد با خویش آن دستگاه | که گنجد تماشای او در نگاه

خود از حیرت خشک خویشتن — فرو مانده انگشتها در دهن

ببالید از دولت سنگ چنان — که زنجیر رنگش شود کهکشان

بمرزی که آوازها مرده اند — ز رنگش اگر گوهری بشکنند

چو لشکر کشد شهریار ظفر — شود شاه برج حصار ظفر

ز دندانش کار ظفر محکم است — ز دندانش آن بازوی رستم است

چه شد کاستخوانست آن بازوان — مگو مغز مردی نگو استخوان

سماک ار کند میخ دندان فرو — بماهی برد گاو گوش آن فرو

درازی مقرر شد از گردنش — بانعام خرطوم خصم افگنش

چو گاهی بسرعت شود ره نورد — کشد از کف باد دامان گرد

چو در گردش آید دهد گردباد — ز چالاکیش عرض خود را بباد

بر اهش نشان کف دست و پا — شود نان راه شمال و صبا

شود گوشها مهر او پر و بال — نگو کوه پرنده باشد محال

بشد شفقتش دیوزادم زیاد — بنازم بآن مرکب دیوزاد

فلک را بقوت کشیدی فرو — اگر گیرد می کرد خرطوم او

گر از جوی خرطومش آب آورند — بجای گیا اژدها پرورند

نهد چون ز خرطوم پا بر در آب — فتد زهره های نهنگان بتاب

بهر سو که زنجیرش ره برید — ز خرطوم خرگه توان بر کشید

نینگشت اگر میخ کن بود کین — نقش کش نمیدانست گاو زمین

نهد پای چون در فضای خرام — کند جلوه طاوس بر خود حرام

بدنبالش از موی دم سلسله نشست — نه طاوس را نقش و رنگ شکست

دبیرانه گمه بر کلک انگبین — شه خسرو طوم راند قلم

فشاند چو از تارک خویش آب — بجوشد ز فواره دریای ناب
بعکس ست چون کار هندوستان — برد آب بر بام از ناودان
ز آبست دندانش در اجتناب — از آن خورده دایم بجا شوره آب
ز دندانش پیر خرد را عصا — بنازد ز خرطوم خود قضا
بسستیش در امتساک استلم — کند در رکوع رستی سوار از دم
چو آرد به مستی تب هوش او — دهد یاد از برگ تر گوش او
همیشه ز مستی دماغش ترست — تبی خسروانی خمش در سرست
بگردن بود خون صد دشمنش — سطبرست از آن اینچنین گردنش
ز زنگست بر مصریان غم تشبیل — روانست ازو در دکن رود نیل
دهد خاک ایشان و توران بباد — در آنجا گرش آید از هند یاد
کند دهر در چشم دشمن سیاه — تو و چون سفینه نشست بر قلبگاه
باقبال شاهنشه خصم بند — ز خرطوم جا بها کشد در کمند
ز پا کنده بر پای دشمن نهد — ز دندان دو شاخش بگردن نهد
چنان خوف غالب شود بر زمان — که از خویش بیرون رود نه زمان
اجل چون ز بیم خود آید برش — نهد دستی از آستین بر سرش
سر سرکشان گوی میدان کند — ببازی چو خرطوم چوگان کند
بر اهش گر آید قلال جبال — چو آید بهاران رود کوه مال
حریفان در اندیشهٔ فیل مات — رو و استه گریزان براه ممات
ازو آتش کین بر آرد علم — ازان گشت واقع ترکیب دم
سر دشمنان گوفتن کرده ورد — که از ناخنان مشت ها کرده آرد
فشارد چو بر کوه دندان کین — رود کوهان شود دوش گاو زمین

کند همچنین سر که در دست و پا | عجب گر شود گرد روز جزا
نمی گنجدش در سر این داستان | که باشد سرش گنبد آسمان
سری کو دبالا شد از ثقل بار | چنین گردنش در تنش غوطه خوار
سر دشمنان را به پستی فگند | نباشد چرا اینچنین سربلند
تکبر بد است او ز خود ناشناست | اگر سر بزرگی فروشد بجاست
به نخوت ز خرطوم خود شد علم | بعالم دماغ اینقدر بوده هم
ز رنگش شده مستی او فزون | کشیده مئی و گرده ساغر نگون
کند در تنش آب نشو و نبات | بلی در سیاهیست آب حیات
ز زورش بدنها به نقش ثبت | که پیشانیش ملک گیریش هست
ببین از کجاست در کف پیلبان | کلید در قلعهٔ آسمان
محیط است بر عرصهٔ روم و زنگ | نگاه فراخش ز چشمان تنگ
نگاهش بآن تند خوئی راه برد | که شب در تن زنگیان موشمرد
بجنبیده گرگاه برگی ز جا | نگوشش فرو رفته کوه صدا
ز آگاهیش گاه مستی و شور | نگه دیده در راهش آزرده مور
برودشت که گر ثقل جرم زمین | ق توان کرد بارش بفکر متین
سبکبار پوید براه آنچنان | که در زیر بار نگاه آسمان
بهوشی که گر بر فرازش سوار | ق ز هر برگ کاهی بخاطر گذار
فرو درزد آگاهیش در زمان | سر دوش خس از ته باران
ز چشمش بود تنگ در خشک و تر | ق عناصر گریزند در یکدگر
پیوسته خواهد آرد ز چشمش فرو | شود آب و خاک آتش و باد او
بآیین قوت و زور و تاب و توان | ق گر از شه سر پایه سکندر نشان

شود دست نا توان شمال | کند گوشمها عرض بر گوشمال
باین قدر و قیمت نباشد نگه | گیتی شهنشاه خورشید فر

در تعریف اسپ

بنازم بآن رخش آگنده ران | که فربه شد از وصف او داستان
هوا را عقابی زمین را غزال | نهنگ بحار و پلنگ جبال
گه پویه باد و گه قطره آب | گران چون درنگ و سبک چون شتاب
شود غنچه و تشنگی سرا پای پر | ز مهتابی سمهای او راه جور
به پیشانیش نعمت خاورست | بترکیب دیو و به شکل پری
نه تا رخ بشش باد در پیچ و تاب | ز مشت سمش گرد و خاک آب
چه گویم ز زیبایی داغ ران | نگو داغ آن لاله باغ ران
چه داغی که دارد کواکب نثار | پر و بال طاوس آئینه دار
دل آراست چون طلعت صاحبش | توانا است چون همت راکبش
نشنیده تنگ عرض صرصر بد | شود شنیده گوش تندر درد
نگویم سبک در چو باد بهار | بی چین نهفته از و بر بحار
بیاورده تخمین ترازوی ظن | بجز سجده بر سایه خویشتن
بمکتب معلم از وصف او خوان | که گردد سبقهای طفلان روان
ز همراهیی آن زمین در گرنگ | زمین دوز صرصر بعد عذر لنگ
جنان جست و جا یک نهد دست و پا | که نعلش ندید خاک کمال هوا
شنیدست بر غنچه خفر گوش | ز کوچک سری سبز رنگی فروش
که اکب زرینش درین از زرو | که دو زند خود درانه میخی براو
توان کرد زین زیورش را قیاس | که خورشید از زر شک قطاس

۱۰۶

ز سر تا قدم غرق زر و گهر		ز رنگش هوس کرد قیصر کمر
کمال همه آن سخط باشد کمال		که پهلو زند بار کالش هلال
طلا خویشتن را چو آهن بکام		ستم خواهد آن دم که خاید لگام
سبک بار زیر سلاح گران		چو آتش که باشد در آهن نهان
زند را کفن لین هر بامداد		گره بر دمش از برای گشاد
جنیبت کشی میکند تا زبان		ازو خورش عنان تر باد و شان
ز رنگی حنا دیده او گرفت		که بر چشم آهو سیه آهو گرفت
فرو شد گر از خوبی سینه ناز		پی سینه خود درد سینه باز
رود در حد راز تن زورمند		چو سیلاب در جوی پست از بلند
بصحرا ز نعلش چنان جست سنگ		که شد اژدر در بحر پشت نهنگ
چو نظاره گی آردش در نظر		شود خسته باز نظر تیز تر
اگر از روانیش باشد سوال		جوابش بود تازه از کام لال
بمیدان نظاره گرم خورد		نگه را شهر پاسی در هم درد
پی قطره نگست دست امل		حسابان رود در بیابان کشاید بغل
ز طی مکان چون رود قیل و قال		نماید ازو جست و خیزش مثال
ز جا تا بلب رد بهای زخش قلم	ق	ز وصفش ورق گر بپیچد رقم
نشانهای مسطر کمندش کنند		ز زنجیر شیرازه بندش کنند
روانیش اگر پی رسانند اثر		بردشان بیک دم ز عالم بدر
صبا گشت اندر رکابش روان		ز دستش برون رفت پیمان عنان
دود بر بلندی بباد رکیب		بآسانی سیل سر در نشیب
بوصفش معانی همه تازه زور		جلوریز آیند از راه دور

مهی کام از دو تند خوش صبا | بیابان بیابان فتند در قفا
دم دعوی از برق بادی زند | ز کندیش تندر بر و لاف زند
درد بر دم تیغ شبهای تار | بود در کو چو رگ سنگ خوشگوار
تهیّش از عیب آید برون | ز آن توسن طبع باشد حرون
نگاه دویدن برآرد چو پر | نهد دست از پیش پیشتر
چو طالع شود مهرش اندر قفا | نهد بر سر سایهٔ خویش پا
نهال از بناش نشاندی بیان | [illegible] بود سد وطی اللسان
چو نقاش بندد ز مویش قلم | [illegible] نقشش صرصر رقم
کند جلوه گر بر سر کوی خط | [illegible] بر روی خشت نقط
[illegible] اگر در لطف | [illegible] و تن حبد ران [illegible]
[illegible] پیاسم | [illegible] بیرون از کلام
ز نعلش اگر [illegible] سازد سکون | [illegible] تا زد برون
اگر تازیانش [illegible] | [illegible] خم چین
چو باشد بزیر آتشین ره نورد | [illegible] آتش [illegible] گرد
برو زا اجل [illegible] باد پا | [illegible] بیرون ز دست فنا
[illegible] گوید مثل | [illegible] السکون اجل
[illegible] کرد اگر [illegible] گران | [illegible] رود از میان
زند آهن [illegible] سکه بر نام خویش | [illegible] مثل [illegible]
از آن [illegible] | [illegible] برد دست و پا
بگر قطره از خوی [illegible] | بجا [illegible] سیماب از او بر دمید
براهی که زاتش [illegible] گاه گاه | همه سال [illegible] در راه راه

بملکی که باشد رسیدش خبر | شود بعد از قرب نزدیک‌تر
برفتن چو باد افگند در دماغ | دود از پیش برق گرم سراغ
کند بر دل عاشقان گر عبور | بر آسود از آرزو باشد دور
تگش را کسی گر در آرد بیاد | دهد خاطر خویشتن را بباد
گر از غرب سازم ثنایش بشرق | کند خط بیک جستن آن تند برق
چو گاهی بتگ گرم سازد تنش | ببیند آن جاده تو می نازشش
گر بوی چون در عرق تر شود | چه تنگیست سراپای جوهر شود

در تعریف شمشیر

که دارد چنین تیغ [illegible] | که خصمان ز بیمانیست روز مصاف
به جوهر چه تیغ [illegible] | به صیقل چه لوح دل عارفان
از و شعله در خرمن [illegible] | وزو آب در خندق حصن دین
جهان سوز چون شعله آتش [illegible] | سخن [illegible] تیغ فراق
چه ابریست که [illegible] | چه شیطه [illegible] جگر
زبانه وسی [illegible] | به [illegible] خصمان زبانش دراز
سر خصم [illegible] | [illegible] چون حباب
نه جنبد [illegible] از نیام | در انگار [illegible] کرده کارش تمام
چو برق [illegible] | خیالش چشم بد جز زره [illegible] ازو
که خوانش [illegible] | شبی کرده صد بار تغییر جا
شجاعت [illegible] | نسازنده اش شد هنر تیز دست
تابش [illegible] | که تا مشرب تلخ گردد دهان
ازین صیقلی تیغ [illegible] غلاف | برای خود از زنگ سازد غلاف

109

[illegible]

گل خاک ازو هر زمان تازه تر | که مهر سپهرست از تیشه سان ظفر

اجل کز کف او نجسته است نبض | با این قبضه جان عدو کرده قبض

اگر از دمش بر نیارد نفس | نفس در سخن موشگافی هوس

مقرض شد ابریشم آفتاب | که با عکس تیغش افتاد روزی در آب

بدستیکه روزی شود خون فشان | فشاند خیری تیغش ز ارغوان

ز رنگ زخمش آید بشیران گزند | که سوزند صد چشم زخمش سپند

مگر گشت زخمش بدخشان گرای | که کانش خنین گشته خونابه زای

ازان خصم ننماید بپیشش نظر | که گردش قضا تکیه گاه ظفر

چو نگاه بد خواه غارت کند | بدنبال ابرو اشارت کند

بوصفش زبان تیغ زن کرده اند | کسانی که قطع سخن کرده اند

عجب نیست زین تیغ الماس بار | که امید عاشق ببرد ز یار

هوا ترس ترسان فتد در دمش | که ترسد فتد ناگهان بر دمش

کند خصم بیهوده جوشن به بر | که زخمش نذارد سپر جز جگر

ازو بوده آب گل دشمنان | که زهریست دائم دل دشمنان

گر این تیغ ... بدهست افراسیاب | فگندی سپر پیش او آفتاب

بدریا فرستد گر از عکس فوج | همه ماهیان را کند قیمه موج

بخواب مخالف در آید اگر | شود دل شکسته غرق خون جگر

ز آتش نگر بوستان نم کشید | که گلبن شکفته در خون برید

رقم زخمی آید برون از قلم | شود گر بتحریر وصفش علم

ز تیزیش عشاق در سفته اند | ز رشک از سخن مصرعی گفته اند

بسوزیش کسی ببیند ار تیز تیز | نگاهش فتد پیش پا ریز ریز

۱۱۰

چو این گوهرین تیغ پیراختند | پی آتشش الماس بگداختند
چو در قیمتش لب بگفتن دهند | طلا را ز فولادش آهن نهند
زمانه بکانون فتح و ظفر | ندارد ازین شعله سوزنده تر
در اکسیر قیمت سیماب خشک | چو خون تر شود دست ازین آب خشک
گر از استخوان مغز دارد مکان | مکان دارد از مغز این استخوان
گره بست وا زو کار اقلیم راست | چنین فتنه فتنه کش خود کجاست
باین تیغ بس گنج پر گوهرست | باین تیغ بس خیره سر بی سرست
باین تیغ دست تو سرها فشاند | باین نخل هر جا ثمرها فشاند
ازو بر سر اهل کین تاختی | وزو کار خصمان دین ساختی
ز ایام جمشید تا این روزگار | برایت زمان بوده در انتظار
جوان بر شهانت اگر برگزید | چه منت درین صرفه خویش دید
خدای تو در کارها یار تو | که شد ملک آباد از آثار تو
بیا ساقی ای زینت گفتگوی | بشهر از تو آبادی آورده روی
از آن باده کهنه در گردش آر | که گوییم ز شهر نو شهریار

در تعریف شهر نو

بنازم بآن شهر عالی بنا | که مهرست در جنب او روستا
بشهری ز هر کوچه بامی نهند | چنین شهریاران بنامی نهند
سبا اقلیم این شهر فرمانرواست | بلی شهریار همه شهرهاست
ندارد عجم از تگاتازی گزند | که دارد در رفاهیتش کوچه بند
گل خاک و آبش بآن جوهرست | که گر مهره سازند ازو گوهرست
شود خاکش از کاخ شاه جگل | در قصر خود را بر آرد بگل

١١٢

زخاکش تمیم نسیم چنان تازه رو / که رو سازد آب حیات از وضو

زهی خاک پاک سعادت فزاے / که غلطد بران زاغ گردد هماے

غبارش که سرمه بیزد جلا / مقدم نشین ست بر توتیا

ز گردش صبا گشته نکهت پذیر / تو گوئی دلقش داده سر در عبیر

درانش بر روے دلها کشود / مگر خاک انسان ازین خاک بود

درو سینه ها فارغ از کلفت ست / که آبش ز سر چشمهٔ الفت ست

شود نوک منقب چو زین آب تر / ز خجلت شود آب آب گهر

هر اختر که عکسش درو گیرد جا / چکانیده بر صبح صادق صفا

صفا بر زبان دارد این لاف ازو / که چون رند زاهد شود صاف ازو

چو ناصح ازو نکته آرا شود / سخنهاے تلخش گوارا شود

بشیرینی کامش شوره زار / شکر آرد از تخم حنظل ببار

شکر گفتمش در عذوبت مشور / به سنجش برآمد اے وآب شور

ز آبی که زو نفس جان پرور ست / لو زان ست کمتر اگر کمتر ست

بطبع غریبان چنان سازگار / که بر خاطر عاشقان یاد یار

هم آبش بقا پرور و هم هوا / کند پیر طفلانه نشو و نما

هواے که زو آب حیوان چکد / فشارند انگشت صد جان چکد

ازو عیسوی دم صبا و شمال / زیر ورد گانش یکی اعتدال

نفس روح پرور بتعریف او / لطافت مشرف بتوصیف او

چنان در تموزش بناز آفتاب / که دارد ز ابر بهاری نقاب

گلش شبنم از خود برانگیخته است / صبا را حریر هوا بیخته است

ز موج گل و لاله در مرغزار / شنا در بهر گوشه صد نوبهار

پر از لاله و سبزه دامان شهر	بهار ارم در گریبان شهر
درین شهر فرخنده از فر شاه	سر سدره کی میفشاند گیاه
چنان آب دهقان روان شد بجوی	که شد دانه در خاک تسبیح گوی
ثمر گشت با شاخ بید آشنا	شکر جوش زد از نی بوریا
عدالت گیا را بنخلی نشاند	سخاوت کی را به بیشی رساند
بگنجشک پرواز شاهین رسید	گهر در ترازو بشاهین رسید
زبان در مناد ستی به حکم سخا	که گفتن ندانند لبهاش لا
بدهقانی جود آورده بار	نهال هنر میوهٔ اعتبار
طمع در جواب سوال کرم	در ابرو بسیما بیاورده خم
ز زر بسکه کوکب شب سائلان	ته تنگ طلب در لب سائلان
گدایان عزیزان شهر و دیار	زر کهنه در دست نوکیسه خوار
قوی پایه ارکان ایوان شرع	سر عزت برخط فرمان شرع
ز مسند نشینان دار القضا	ادای تدین مضمون از قضا
سر از شرع پیچید اگر آفتاب	کبودش کند ذرهٔ احتساب
ز مفت آنچنان مفتیان بیخبر	که خواهند گردد لقب شان دگر
گذشته می از نشر اشتلم	فرو برده سر در گریبان خم
مغنی تو گوئی فراز گه‌ها	که فی نغمه پیچید در پرده‌ها
شب و روز در کار عدو عید	مه و هفته بر روز نوروز و عید
دهد گر کسی را غمی خا کمال	بروبش کشند آستینی شمال
چنان خلق آسوده از عدل شاه	که مجمر زند آه و قوّال راه
ندارد غم از اهل این شهر بهر	طلسمیست در دفع غمهای دهر

گرانی پشت دل را در نجات نشست | خزینیست در سلک خود هر که هست
در و بام مسافر مجاور شده است | از و باطن خلد ظاهر شده است
گر آید حدیث وطن در میان | بنالد ز درد غریبی زبان
ز دلها سفر کرده فکر سفر | نجوشید اشک وداع از جگر
بیغانه پیر مغان مل به گل | رسانیده چون بوستان گل بگل
ز روی بتان کارها نغزتر | معشرت دل از پسته پر مغزتر
ز سحکار بند ارباب احتشام | اگر کان اگر بحر در زیر دام
سیاست کفیل کفایت همه | رعایا رهین رعایت همه
حراست مخصوص پاس و امان | براحت هم آغوش پیر و جوان
سر کوی مینا گران زهره خیز | نسیم در و بام شان نغمه بیز
ورع بسته تار آواز شان | نهانی ز خود گوش بر ساز شان
بهر بام سر بر فلک غرفه | ز هر غرفه در طرفگی طرفه
به پیچاک موها که در پا کشند | دل اهل نظاره بالا کشند
گرفته پی کار خود بلهوس | سر کوچه عاشقی بی عسس
عنان پاسبان گرد تفتیش راز | که در لب تبسم بدزدید ناز
دلی گم اگر گشته در شهر و کوی | بلرزید زلف بتان مو بموی
بکاشانه باد اگر سر زند | پی رخصت انگشت بر در زند
بروی صبا گر ببندند در | نیارد ز دیوار بر گرد سر
بهر خانه عیدی بر آسوده است | بهر جا سپند رعید هم بوده است
عمارات عالی بدامان کوه | بر آورده سر از گریبان کوه

در تعریف لشکر

چه گویم خود از لنگر و لشکرش | که آوازه شد فتح هر کشورش
طلب پا کشیده ست از شهر دری | نبودش بلی پیش ازین لنگری
زهی لنگر سخت روزگار | که هر گوشه پر گرده گشته هزار
ز جرم قمر در کفی ورپی | فلک را بکف ظرف راتب خوری
درش چون در توبه پیوسته باز | در و پای کوتاه دستان دراز
دل خلق فارغ ز فکر معاش | برای کسان رزق خود در تلاش
همه بیشها همه مطبخش | همه گلها طعمه مسلخش
اگر پرسی از آسمان سقف او | وگر گویی از بحر و کان قفل او
کشاد کف مکرمت صرف خوان | مسلمان و کافر بران میهمان
مگو از چه بر نیک و بد شد سبیل | بخوان قصه گبر و خوان خلیل
محاذات این بقعه در آسمان | شود منقسم رزق اهل جهان
رسا گو مکن رخش بیکار زین | که دارد ازو خیر خصمش حصین
خلایق چو مور و ملخ در رهش | مغان را بکف نذر آتشکهش
ز خاکسترش فقر بستر گزید | ز سنجاب خارش به پهلو خرید
چنان توده گردید خاکسترش | که برچیده اختر فلک ز اخگرش
باین رتبه گردون نیلوفری | ز خاکسترش گشته خاکستری
ازو چون بیکجا آمد شمال | کشد سرمه در چشم چشم غزال
ازو شام در جیب و دامن کند | که آیینه صبح روشن کند
چنان جوگیان را دل شست و شوی | که از آب حیوان نشویند روی
دل از حرف خاکسترش تابه شد | مگر وقت تعریف گرمابه شد

در تعریف گرمابه

116

که گرمابه در دهر دید انجمین
که گلشن ازو گشته گلخن نشین

گدایان و شاهان درو همکلاه
شبح بود دیر این خانقاه

جهانیست از حامش اختر شناس
که بست این رصد ضمیر سپاس

بهر آب و آتش در آمیزش هم
دران خاک تن آمین از باد هم

زمین با فلک بر سر سرکشی
که بر جنبش هم آبی ست و هم آتشی

ز شامش فروزان صفائی سحر
در و فرش مرمر بجائی حجر

برای جدارش ز کاشی تراش
دل کان فیروزه اندر خراش

در و لاله رویان ببالای سرو
ز حامش نگه رشک بال تذرو

هوسهای پژمردهٔ زاهدان
تر و تازه از جلوهٔ شاهدان

بلغزش نگه از بدنهای تر
بدنهای تر نی سمنهای تر

ز خوی کرده خوبان باب و تاب
وسیع دیده را داده از دور آب

عراقی و هندی همه دوستان
چو ریحان و نسرین یک بوستان

سفید و سیه دیده تا چشم دید
چنین بیشهٔ عود و صندل ندید

ز لطف هوایش خزان بهار
ز مو سنبلستان ز رو لاله زار

بباکی فزون نیست جیحون ازو
چه پاکان که آیند بیرون ازو

در آتش فروغی فزو چیده اند
که گرمی و سردی درو دیده اند

چنان صاف کز بس فشانی راز
گذارند در خانه درهای راز

ز آب خضر طاق تقی طاق نیست
درو مهای از ساعد و ساق نیست

ازو تا نشوید سخن در دهن
ز آلودگی بر نیاید سخن

شد از حرف آتش نمازی زبان
بتوصیف مسجد نفس شد روان

در تعریف مسجد

خوشا مسجدی کز سجود امم ✦ دگر گشته رشک زمین حرام
نمازی که اینجا توان کرد ادا ✦ توان کرد در کعبه عمداً قضا
ملایک درو هر طرف بسته صف ✦ کند جمعگی شنبه اش از شرف
ز شادی شمس صفا بر سحر ریخته ✦ تجلی ز قندیلش آویخته
ز شمع معنبر علم نور طور ✦ دخانش سجود سر زلف حور
چراغش ز پروین شرار افکنست ✦ که از مغز مهر و مهش روغن ست
چو دامان فانوسها بر زنند ✦ به پروانگی قدسیان پر زنند
چو هر روز خور چهره بنموده است ✦ پس از کعبه اینجا جبین سوده است
زهی فیض کز مایهٔ یک دعا ✦ شود حاجت صد اجابت قضا
سجودش که قلزم شنا میکند ✦ صبا سینه آشنا میکند
ها و صحبت احباب را رهبرست ✦ که آبش ز سرچشمهٔ کوثرست
خورد عکس اگر غوطه درین زلال ✦ توان دید در سینه موج خیال
ادو بارسائی وضو ساخته است ✦ که خورشید چنین تازه رو ساخته است
محراب او مائل ابروی شاه ✦ درخشان درو پرتو مهر و ماه
جبین سای قوس قزح در سجود ✦ کزان طاق رنگین مثالی نمود
بصد سجده آن عمق و پهنانه خفت ✦ که طاقش توانند شد از عکس جفت
ز بس نقش تحت فوق فلک ✦ طیور لب بام حمق ملک ✦
زمین کرده بر گنبدش تا نگاه ✦ برافگند از شادمانی کلاه
ز بنای عالی هنر بین حیران ✦ زمین گه دگر دیده بر آسمان
ز رفعت زمین گنبد اخضرش ✦ جهان را ز قبهٔ انش افسرش
ز سحر فنش سحن شد فلک دستگاه ✦ عمارت کنم وصف درگاه شاه

۱۱۷

در تعریف عمارات

بسی قصر و منظر که از قدر و شان / زند طعنه گنبد بپیشش آسمان

برونق ز قصر خورنق فزون / ستونهاش طعنه زن بیستون

ز خارا تراشان فرهاد زور / ازین قصر شیرین در آفاق شور

نهد بر زمین جنت وصفش بیان / متانت شود آیه داستان

زمین آسمان منظر از منظرش / در فتح بر یک باز از درش

بعالم فزونی در آفاق طاق / خور از پرتو شمسه پیش طاق

مه جام بر مهر پرتو فگن / لب بام با آسمان در سخن

بعرشی زمین دامنی می‌فشاند / ز کنگرش دعوی بکرسی نشاند

بر ایوان کند چون سلام آفتاب / کند ابروی طاق ناز از جواب

مقرنس طراز رواق بلند / هنرها نهاده بطاق بلند

ز بستان تصویر سقف و جدار / گل و لاله در جیب باغ و بهار

فضایش مصور بنقش چنین / چه خوش صورتی یافت روی زمین

پی زیب ایوان بسحر قلم / چه بکر ده نقاش مانی رقم

به تصویر خوبان خاطر فریب / ز دلها فروشسته نقشش شکیب

بجنبش درآورده از سحر و فن / نسیم نقاب از جبین برفگن

خلش برده بیدخار زالسان بکار / که گردید چشمان بدبین فگار

گر افشاند مرغان نقشش بال و پر / ترشح رخ حاضران کرده تر

چو فارغ ز آرایش گل نشست / بپرواز او از بلبل نشست

هنرها هنر کرده نقشی چنین / که گردید نقاب نقاش چین

چه درها چه لوح دل اهل راز / چو گلزار بر روی گلزار باز

در تعریف باغ

بگلزارش افگنده عشرت بساط | بگنجید در پوست گل از نشاط
صبا مست افتاده در سبزه زار | سر سبزها در کنار بهار
شده جام جمشید از عنبرش | زند چتر خورشید نیلوفرش
ز هر برگ آثار حسن آشکار | دل لاله از عشق خود داغدار
معطر مشام از شمیم سمن | موظف ز ریحان نسیم ختن
ریاحین ز شبنم مزین بدر | معبر هزاران دل غنچه پر
بچشمک زنی نرگس پر خمار | نظر کرده نرگس مست یار
ز هر سو برآورده مرغان خروش | ز جام گل آتشین مست جوش
پسندیده گو سوسن نکته دان | ز دیده شهش نیستی بر زبان
ز موی بنفشه شمیمی بر قدم | بهار گل عنبرینش هر قدم
ز خورشید خیری دل شب بسحر | نظرها خوش از دیدن خوش نظر
شقائق چو خوبان گلگونه روی | فزود دست بر رنگ تقسیم بوی
ز هر گلبنی چتر طاوسیی | ز هر غنچه تاج کاوسیی
ز شوق تماشای گلهای تر | ز انظاره هر دم نظر تشنه تر
زلالش که ریزد صفا بر روان | ز عکس گل و لاله رنگین چنان
که هر جا فرو داده تخم در زمین | زمین تا بته گشته دیبای چین
زده لمهای غمگین چنان زنگ شو | که زنگار گون گشته لمهای جو
ازو آن درخشندگی وقت شب | که کرم شب افروزش از کوکب است
بآن روشنی کو بشستن چشم کور | کند مردمک بینی چشم مور
اگر لای گردد ازو تر زبان | کند معنی خوشگوار بیان

نیارد کشیدن برون آفتاب / ازو عکس خود را بچندین طناب
فتد ماهیش گر در آب بقا / مراغه کنان بپچد از هجر جا
بهر سو زد دهقانی صبحدم / خرامان خرامان هوای ارم
اگر شام اگر چاشت از خرمی / هوای صبحی و شبهای شبنمی
تر و تازه اشجار را شاخسار / همه کرده پیوند با نوبهار
چو خرداد صد باغبانی کند / خزان چون در آبان خزانی کند
درختان پربار آن سرزمین / پی سجدهٔ شکر سر بر زمین
درختان نادیده روی خزان / همه چون الهای پیران جوان
چنان سرو و گل دلکش و خرم اند / که قمری و بلبل رقیب هم اند
صنوبر بتحسین سراپا زبان / زبر کاری قمری ساده خوان
گل انبه گرد نهال از شمال / چو پروانه بر شمع افشانده بال

در صفت انبه

بشاخ انبه بر برگ غلطان بناز / چو طوطی پری در قفس کرده باز
نهالش چنان دلکش و دلربا / کزو مشت بر سینه گوید هوا
ز سبزی گلو بی خطا در کشید / بآب زمرد مگر قد کشید
بر و تازگی آنقدر بسته آب / که لغزیده در سایه اش آفتاب
ز شادابیش سایه در دشت و در / خس خشک را کرد ریحان تر
نم افتاده بر پشت و بر روی برگ / بدر رفته چین باز ابروی برگ
خم طاق شاخش بسی بس بلند / که دارد قنادیل پروین سپند
اگر بیندش شاخ چشم عتاب / شود گرد شاخ از نسیم آب
گریبان شاخست چون هرزه خند / شود وسمه نخود و نما تکمه بند

خزان تا نتازد به بستان فراخ	نهادند این گز بر دوش شاخ
پی خرقهٔ نخل خود بخیه‌هاست	از آن حقه‌بازان شیرین اداست
ز بس تنگی‌ها باریاب درد	دم نیستی زد ز رعنا رز زرد
با این طبلهٔ زعفران در چمن	دریدند از خنده گلها دهن
ز عطرش گره گشته در نافه بوی	ز سیب ذقن در صفا برده گوی
معطر چو جیب سمن غبغبان	از و لب چشی کام شیرین لبان
ز لذت چشیدن بکام ست ازو	به نکهت ختن در مشام ست ازو
به نکهت چنین و بلذت چنان	که این مشک غلتشند در زعفران
برای مکیدن چو خوان می نهند	بتاآن را زبان در دهان می نهند
ز بس کرده در وصف خود گفتگوی	زبانیست تخمش بر آورده موی
با جباب از ریشه شهدی چشاند	که در کام شان جاشنی ریشه اند
تدرو از اسیران نگینیش	شکر جاشنی گیر شیرینیش
بها زار کام و زبان ره سپر	بیک جاشنی از شکر بیشتر
رود گر بسجر و از لذت بکار	ازین تنگ شکر تو آن گرد بار
چنین تازه شکر بعالم که دید	که گفت آنکه لذت مجسم که دید
ترنج طلائی که پرویز داشت	کی این داستان شکر خیز داشت
زبس دارد این بوستان ساز و برگ	حکایت ازو گشته بر شاخ و برگ
بشوخی سخن دامنی بر زدست	گل سیر بازار بر سر زدست

در تعریف بازار

چه گویم ز آئین بازارها	نه بازارها تازه گلزارها
بطول مقالات شیدائیان	بعرض خیالات سودائیان

نیارد کشیدن برون آفتاب | ازو عکس خود را بچیدن طناب
فتد ماهیش گر در آب بقا | مراغه کنان بسپید از هیچ جا
مهر سوز دهقانی صبحدم | خرامان خرامان هوای ارم
اگر شام اگر چاشت از خرمی | هوا صبحی و شبهای شبنمی
تر و تازه اشجار را شاخسار | همه کرده پیوند با نوبهار
چو خم داده عنابی کسد | خزان چون رباتان خزانی کند
درختان پر بار آن سرزمین | سپه سجدهٔ شکر بر زمین
درختان نادیده روی خزان | همه چون الهمای پیران جوان
چنان سرو گل دلکش و خرم اند | که قمری و بلبل رقیب هم اند
صنوبر بتحسین سراپا زبان | ز برکار قمری ساده خوان
گل انبه گرد نهال از شمال | چو پروانه بر شمع افشانده بال

در صفت انبه

بشاخ انبه بر برگ غلطان بناز | چو طوطی پری در قفس کرده باز
نهالش چنان دلکش و دلربا | کز و مشت بر سینه گوید هوا
ز سبزی که لو بی خطا در کشید | بآب زمرد مگر وقت کشید
بروتازگی آنقدر بسته آب | که لغزیده در سایه اش آفتاب
ز شادابیش سایه در دشت و در | خس خشک را کرد ریحان تر
نم افتاده پشت و بر روی برگ | بدر رفته چین باز ابروی برگ
خم طاق شاخش سحری بلند | که دارد قناد نکل بروین سپند
اگر بندش شته چشم عتاب | شود گرد شاخ از شیم آب
گریبان شناخست چون هرزه خند | شود دست بشقو و نما تکمه بند

خزان تا نبازد به بستان فراخ	نهادند این گز بر دوش شاخ
بے خرقهٔ نخل خود بخیه هاست	ازان حقه بازان شیرین اداست
زبس شخکیها بارباب درد	دم نیستی زد ز غنا رزرد
باین طبلهٔ زعفران در چمن	دریدند از خنده گلها دهن
زعطرش گره گشته در نافه بوی	زسیب ذقن در صفا برده گوی
معطر چو جیب همین غنغبان	ازو لب چشی کام شیرین لبان
ز لذت چشیدن بکام ست ازو	ز نکهت ختن در مشام ست ازو
ز نکهت چنین و بلذت چنان	که این مشک آغشته در زعفران
برای مکیدن چو خوان می نهند	تباشان زبان در دهان می نهند
زبس کرده در وصف خود گفتگوی	زبانیست تخمش بر آموزده موی
یا حباب از ریشه شهدی چشانند	که در کام شان چاشنی ریشه اند
تذرو از اسیران رنگینش بس	شکر چاشنی گیر شیرینیش
بهاز ارکام و زبان ره سپر	بیک چاشنی از شکر بیشتر
رود گر بنجر وار لذت بکار	ازین تنگ شکر توان کرد بار
چنین تازه شکر بعالم که دید	که گفت آنکه لذت مجسم که دید
ترنج طلائی که پرویز داشتست	کی این داستان شکر خیز داشتست
زبس داد این بوستان ساز و برگ	حکایت ازو گشته بر شاخ و برگ
مشو غنے سخن دامنی بر زدست	گل سیر بازار بر سر زدست

در تعریف بازار

بچه گویم ز آئین بازارها	نه بازارها تازه گلزارها
مطول مقالات شیدائیان	بعرض خیالات سودائیان

زلب سازلیور وزیب رشک سپهر	بر اوج دکاکیتین بر از ماه و مهر
کبود از لبس دلبری کرده اند	مه و زهره را مشتری کرده اند
کبودای ایشان چو خورشید جان	به بیعانگی رفت دل در میان
سیه چشم شوخان رنگین نگاه	کشوده نمک از شکر باج خواه
خود در خم طره ها مبتلا	دل از ساعد و ساق بیدست و پا
بدل از زره دیده پیغام ده	بر از لوشبه لبهای دشنام ده
خم موی شان در خم جان و دل	سر گوشی شان عالم جان و دل
درخشان چراغی بدست نگاه	که دودش کشد شعله بر مهر و ماه
بعاشق نوازی چنان عشوه ساز	کرگیسه ندارد ناز کار نیاز
بجذب دل و جان اهل وفا	دل شانه شان رشک آهن ربا
بر از ضبن همیشه سر آستین	که باکر در و بند چین از جبین
کسی را که بینند چون خاک پست	بر امان در ازیش گیرند دست
تغافل چو تازند بیازار خویش	نماید نگه گوشه کار خویش
اگر جیب شان بزم نکهت نهد	شمیم فتن تن بسجده مست دهد
سر عقل ادراغ دیوانگی ست	بلی حسن بازاریان خانگی ست
زعابد فریبان هند و مهر	ز اعجاز چشمان جادو مهر
کمیجی فکر برو دوشش رو	در آغوش خود گنج و بیهوش شو
نهفته است دلهای هر موی شان	خراسانیان حمله هندوی شان
رمنده غزالان جفا دافن	صنم لیک در دوستی برهمن
دل اهل دین کعبه محترم	ورز ایشان همه کعبه بار صنم
لب باده پیمای جام آشنا	تبسم شناس و سلام آشنا

نگه غیرت گلشن از چهر شان — دلی نیست بی ریشهٔ چهر شان
غم نامسلمانی سحر نیست — نخ سبحه زنار بی اجر نیست
فتند با مسلمانی از داوری — کند غمزه منع خود از کافری
سخنهای زدین کفرکاری شناخت — به فن روایی دوستی برفراخت
فتادند در کفر صبر و شکیب — حذر از کمرهای زنار زیب
در ایام شان زهد کیشان نماند — چه دینها که در رهن ایشان نماند
بهر تقوی دهری کزد در رد — از ایشان سر صندل آلود کرد
ره مایه داران ایمان زنند — سحر وار نقد دل و جان زنند
بهر گوشه تیغ لطف نهان — نگه داشت دلالی اندر میان
برآورده در چار سو عشوه جوش — نگه دار صد کشتی صبر و هوش
تماشا یکی و هزار آرزو — ز هنگامه بند آن این چار سو
پر از وسعتش چار رکن جهان — کزو برده از چار فصل زمان
غلط چار سو بر زبانم گذشت — که راهش چو راه بهشت ست هشت
محیطی جدا گشته زو نهرها — وزان نهرها خلق را بهره ها
چو خورشید از و گشته روشن بقاع — برو کوچه ها خطهای شعاع
میان اندر دروی بکار — که دارد کنارش میان در کنار
که دیدست مرکز باین دستگاه — که پرکار دورش ندارد نگاه
مهندست گر آسمان این زمین — مهندست انگشتری نقش نگین
زده حلقه بر دور او کاروان — متاع جهان داردش در میان
بهای فسونی در اسی زدند — بهر سو دکانش صلایی زدند
بر رسته هم افتاده کالا درو — میان گیر سی کرد سودا درو

بصد زیب و زیور عروس هنر	ز دکان صنعتگران جلوه گر
کمانگر خم ابروی دلبران	نشانیده در خانهٔ کمان
خدنگ آنچنان تیرگر کرده ساز	که سوفار در زه دهن کرده باز
ز شمشیرگر کرده بران حسام	در انگار زنگی کار خصمان تمام
ز صیقل گران عکس آیینه ها	دم قلیچ دم پیچیده در سینه ها
ز صباغ کز باغ گیرد خراج	تلون تصرف کنان در مزاج
ز رنگ آز گل کرده گلزار سود	وزو گرم گردیده بازار سود
فروچیده گل از پرند ختن	سمن ته به ته از قماشش چمن
گشاده خز و پرنیان تنگ تنگ	ز هر رنگ بر روی هم رنگ رنگ
ز عطار آن نافه بند شمال	که در چین خورد پیچ ناف غزال
چو خواهند مجمر بدود آورند	ز هر خانه صد بیشه عود آورند
برای نشست صفا و کبار	همه صندلیهای صندل قطار
ز بس خاک ره عنبرآگین شده است	عبیر گریبان نسرین شده است
ز تزئین دکان بیجهٔ زرگری	ز ترصیع نگه دیدهٔ مشتری
حنیان نو شد از زرگران قد سیم	که شد پاره زهره کار قدیم
خرد در احیرت رها کرده اند	درین خرده کاری جها کرده اند
بدام قفس شان زند بال و پر	نگه در سر زر نه دزدد نظر
طلاگر چه مستغنی از کیمیاست	ز ایشان هنر کیمیائی طلاست
جواهر فروشان بکنج دکان	ز بس مایه پل کرده دریا و کان
زمرد ز همرنگی چتر شاه	ز نقش خرامان فروبسته راه
ز تسبیح درگشته گرد آن بها	کز آن قیمتی گشته ذکر ریا

هر چند ذکر ریا بهای ندارد لیکن ذکری که برین تسبیح کرده شود بقصد ثواب عظیم فزونه شود ۱۲ اسید رفعت علی رحمة الله

125

جهان پر ز صراف همیان دهر / که برگشته چشم حریفان دهر
شود تحت شم تا ز زر شهر و دیار / شیار نشست کانهار دار العیار
زنا مست سکانها خبر داده اند / طلاهاے نامے بدر داده آند
پراگنده صبح هوس پرتوے / ز زر کهنه آور در روے نوے
پے خطبه اش بخت منبر نهاد / چه خوش دولتے رو باین زر نهاد
چرا سکه از خنده بندد دهان / شد از نام شه روشناس جهان
چرا دین ببالد که زد در دکن / ز زر بخت شاه دشمن شکن
نیاید زر دیگران در حساب / ندارد سها پرتو آفتاب
ز وصفش زبان اختر افشان شود / لب از گفتگویش درخشان شود
ز رنگش نگه شعلهٔ آتش ست / ز حرف عیارش سخن بیغش ست
از و کز چنین گفتگوے رود / بزر نام خاقان فرومے رود
شب عید را این هوس ز یب بهر / که آویزدش در گلوی سحر
در اقطار عالم روان آنچنان / که در مدحت شاه طبع روان
طهور سے که خود را طلامی شمرد / بدین گفتگو در گلویش سکه خورد
چه همین ست چشم طمع السحذر / ازین زر کنم گردش مشتی مگر
شود بر تن دشمنان زاغ کرد / کزین زر جگرشان کنند داغ کرد
ازین سکه دارد زر خور نشان / که کردند در شرق غربش روان
بکسب طرب در محبت وجوی / جهانے بزرگرچه دارند روے
دلی خویش را زر ازین غمه گشت / که نام شهنشه برو کرده پشت
دو رو نیست لیکن ببازار و کوے / زند طعنه بر وعدهای دو روے
ز بسیاریش شکوهٔ فاقه کم / ز سنگینیش طاقت ناقه کم

نه آن وزن رفته است در کار او — که تبلیغ کشند بار معید ار او
زر دیگران راسبک کرده است — طمع پشت چشمی تنک کرده است
مزن نقد گو ناوک چار پر — که ذرا رند از این زر خلاف سعید
بدی ناخه عشرت کشند خوشه چین — از این زر بجنه من کل آستین
ز صرافی خود زبان در سپاس — که آخر شد از زیرکی زرشناس
جهان جود شه داد فرمان بهند — که آمد عراق و خراسان بهند
ز اهل هنر شهر در زیور است — هنرمند را اطلاع دیگر است
خوشا عزت و قدر ارباب علم — مقاصد در آمد ز ابواب علم
رواج علوم از مدارس فزود — بلی علم را خازن و ما صفی بنود
ز تشنگی دل حلقه درس رست — افادت بکام دل خود نشست
گردد از خاطر اهل دانش بدر — به عیسی مطول اعنم محقق
ز خورشید شاه بیضا علم — بهر علم صاحب کمالان علم
یکی خامه مفتاح باب فتوح — نویسند بر متن عشرت شروح
سبجهد فقیهان صانی نهاد — جهان روشن از پرتو اجتهاد
عیان منطقی داده داد بیان — که پیش آمده منطق طوطیان
بنحوی حکمت سخن گشته صرف — که بگسیخته ربط جاهلت ز حرف
حکیمان خوش خلق و خنده روی — دوانند صد چون ارسطو نبی
اشارات شان گر نمی شفا — مریض جهالت بیابد دوا
شفا در نفس همنیت در قدم — بخضر و مسیحا قدم بر قدم
بحکمت علم چون برافراشتند — مرض را به بر هنر وا داشتند
که نسخه دادن برات مرض — نویسند بر قاف اهل غرض

کند و سر خاک ره شان طلا +   کشد در و سر از سر خلق پا +

بطبع لطیف دور از غذا نغز   تبه می کنند استخوان رشک مغز

از ایشان عجب نیست تیمار دل   ندارد دوا گرچه بیمار دل

اگر سعی در دفع سودا کنند   چه وامق که فارغ ز عذرا کنند

شمندسی اگر از کرم چاره ساز   نی بود فرمن تب حرص و آز

اگر گرد ره شان شود شیشه گرد   تب از پیکر شیر ریزد چو گرد

ز اهل نجوم آسمان آسمان   علو و شرف کرده هر سو قران

دقیقه شناسان گردون جناب   صطرلاب شان عنکبوت آفتاب

به مسکه طویل و خیال عریض   بر آرند اختر ز چاه حضیض +

ز تقویم شان دور ساعات بد   چو از ذروه قرب طاعات رد

قضا وقت راند ز ایام شان   مطابق نویسان احکام شان

عطارد که از رعب شان بود بیم   شد از جدول زیج شان مستقیم

شود از رصد بند نیک اختری   زحل در سعادت شود مشتری

خطا خوش نویسان چو روی نگار   در آرایش صفحه روزگار

ز استادی آن رقم پروران   کند مشق خط عارض دلبران

وهد لام شان طره اگو شمال   نهد نقطه شان داغ بر جان خال

اگر سطرها شان مقابل نهند   بپای منظرها سلاسل نهند

رسد شان کنند از حسن رقم   ز لعبتان پاک نوک قلم +

بی آورده از نام شاهی بنام   بر احوال ارباب نظم انتظام

بلند آنچنان پایه شاعران   که شعری ست در سایه شاعران

اگر فرق اقبال شان عرش ساست   سجو شند حساد بجا بجاست

چو انسان بنطق از همه بهتر است | که محروم تر آنکه سخنور تر است
اگر بر زبان حرف خار آورند | ازان سینه گل ابیار آورند
گدا اند اما گدایے که شه اند | برونند لیک از فلک دون کهند
ز دستانے سینے دل صد روز | شب فکرشان داد پرواز روز
ز صد راے حشمت سنجرے | همه صاحب فطرت انورے
همه خرده دان و همه خرده گیر | بیان دلنشین و ادا دلپذیر
ازان سیان در اهل ذکا نازشے | خرد را بهر یک جدا نازشے

در تعریف ملک قمی

سر حلقه عرفان طراز قمی ست | که از شور او قطره در قلزمی ست
ملک نام و ملک سخن ملک او | سکون دل از جنبش کلک او
دلش کعبهٔ راز را هود شے | ز طبعش کمالات انمود جے
فلک سعنره اوج انداز او | ملک عنره موج پرواز او
مصفا دلش از غبار نقار | چه نسبت بلی بحر را با غبار
چنان خاطرش محو در یاد دوست | که آب و گلش رفته بر باد دوست
چنان گوشت پوست بشگافتست | که در مغز مغز دگر یافتست
دلش آنچنان روشن از نور راز | که بر گفتنے دیده کرده است باز
چنان تیره ز آئینه دیده بی زنگ | که همرنگ بود دید و هم بوی زنگ
پر از سود و سوداش جیب شرف | ستم یار ز شنگیر او بے سپر
ز فطرت شمارد هنر عیب خود | برون کرده از دست خود جیب خود
صبوحے بجام دل شب زند | ته خرمگی خم لبالب زند
ز تیمه کاخ فنا دم زدست | گل طینت خویش برهم زدست

نگارش تف شعله از تاب اشک / سمک سود یلکش ز شور آب اشک

لب از خنده و بنهاد بر روی هم / رسانیده در گریه ها نم به نم

برون داده الا پس آب و گل / سخن جگرگاز ری کرده دل

بهر جا که صورت برآرد تمیز / ستمبنی عزیز و بغایت عزیز

کلامش همه حمد و شکر و سپاس / زهی نکته دان مخاطب شناس

ز اندیشهٔ دیگران تائب است / ز خود در صفت حاضر آن غائب است

درین باغ زانگونه حق جو شده ست / که هم بلبل و هم گل او شده است

چو داروی تلخ نصیحت دهد / رگ و ریشهٔ دل بلذت دهد

ز پیمان حدیثی که آرد بلب / بز دلب تبدل تا دل آرد بلب

ز نخل قناعت برومند بیش / هوس در شکایت نخرسند بیش

شکایت نگر دیده گرد لبش / دلش خوانده در شکر ورد لبش

ز پرمایگی گنج آید ببانگ / اگر و افکند در دلش جای وانگ

سخن سنج بیش نیست کس در زمن / ندارد قناعت دلی در سخن

چو بر لعل معنی گشاید دهان / بدخشان بدخشان برآرد ز کان

سمندی ز معنی برانگیخته ست / کمانی بدعوی در آویخته است

خرد شحنهٔ طبع و فادار وست / معانی در الفاظ منقاد اوست

به نیروی طبع و زبان دلیر / حدیثش بنخاید جگرگاه شیر

کم افتد چنین نکته پرداز کم / که تا رز نداز و لفظ و معنی بهم

ز مغز دل و جان سخن برکشد / بمغز دل و جان سخن در کشد

سبلی حرف زانجا که بالا رود / چو آید فرو تا بانجا رود

ندارد بر آیینه زنگ گزاف / درون کرده از نور انصاف صاف

به تحسین عمر پر مایه باند نفس ۔ مدار رنگه حق تعریف کس

سخن بوده بیمار و بیمار سخت ۔ وصیت کنان فارغ از سعی بخت

ببالین او یاس یاسین چو خواند ۔ صبا از نسیم انفس مسیحا رساند

خرد با همه حشمت و شان خویش ۔ ز دیوان او داشت دیوان خویش

فروغ سخن طالع از مطلعش ۔ دلیل خرد قاطع از مقطعش

در افسانه فردوسی مثنوی ۔ قصائد ظهیری غزل خسروی

رباعی سریر نشین آنچنان ۔ که بالیده زد چار رکن جهان

بهر قطعه صد قطعه در خوش آب ۔ نشانیده بر افسر آفتاب

تابان پایه نثر بانثار ۔ که گردون بران نثره بسازد نثار

که چون او تواند سخن پرورش ۔ ظهوری نگویند مردان ز خویش

بوصفم نفس گرم تر رانده است ۔ مرا شعله رشک خود خوانده است

نقدرت دو دو گرچه در یک حساب ۔ ولیکن نشیند زمین در حساب

نکرده است جان گرچه تقلید تن ۔ بشوراند نفسش گاه تقلید من

بپرواز خود تا فلک می پرم ۔ ببال ملک تا ملک می پرم

لبش تا گر دیش خواند استاد پیش ۔ اسیرم بنازم بآزاد پیش

ز بس ظرف در بزمگاه بیان ۔ سبک میکشد گرچه رطل گران

مرا همسخن بر سخن می رسد ۔ حریفم چو نوبت بمن میرسد

سخنها ز من اگر رستم این فن ست ۔ باقبال شه دست دست من ست

زند چرخ در ذره ام آفتاب ۔ فهم نقطه بیرون تراود کتاب

ز موی جهان را بیا فهم پلاس ۔ ز خشتی بکیوان برآرم اساس

کهن مخمل این باغ را نو برم ۔ لب خشک نگذاشت شعر ترم

چنان کرده ام لعل و گوهر طبق
که روی بتان گشته غرق عرق

شراب معانیست در ساغرم
سخن فربه است ارچه من لاغرم

نه جنبش چو آرم کلید زبان
پر و پر شود از قفل گنج بیان

بنزمی که خوان بیان می‌نهم
سخن را سخن در دهان می‌نهم

ندارم ز کس منت آفرین
که دارم کلامم آفرین آفرین

نهی قرص لعل جز اشعار من
شود سینه صندوق در سخن

بفکر بلندان مهین جادوم
که بر عرش سم و در سپهر زانوم

درین نسخه خود شمیم آن خوش فشانم
که از لفظ معنی نگه سی نشاند

فصاحت ز نشاء ادای طبع من
گل تازگی زد به فرق سخن

ز کلکم بحرف رخ شهریار
ورق گشته از نقطه خورشید زار

زر زمرش به پیکار ارباب کین
بود مهر مسطر پر از خون ببین

ببر مشش زر نگینی گفتگوی
شقایق توان چید از رنگ و بوی

چو از دفتر خلقش آرم رقم
نویسم برات گیا بر ارم

بوصفم چنان شهر نو خرم ست
که ده ده گر انعام گیرم کم ست

زبان با طمع گر ندارد زبان
فکنند از چه حرف طلب در میان

بیا ساقی ای آرزو مست تو
فقیری و غنی چشم بر دست تو

بجامی بر آتشهائی کنم
بشاهی نشین تا گدائی کنم

بظاهر ز روی استغنا الب الطلب گشتن و در باطن نهان از خود ممنون جود بودن

ز دریا دلان سائلان طرف خویش
نه بندند جز در خور ظرف خویش

نیاید خور از فور سختی به تنگ
ز خست مکن روزن خانه تنگ

نخیزد ز طوبی ثمر طبع نیست
گشا بهن دامن مکن کفچه دست

بحمد الله از جود شاه جهان | که زو گشته طوبی گیاه جهان

چنان برده بی بهرگی سر بجیب | که سائل بدامن کند زر بجیب

طلب در زبانها معطل شده است | گرفتن بدادن مبدل شده است

باقلیم آبادی آورده روی | همان کان خرابست و بخت عدوی

پی فاقه کوس روا ری زدند | کهن مفلسان بر در نو زدند

ضرورت برافتاده از روزگار | همین جا ضرورست بهر شمار

زبان هر زمان این تقاضا کند | که دل هر چه خواهد تمنا کند

چنان در دهش جود شه ابرام کرد | که نی بایدم صد طمع وام کرد

نپرزد دامی طمع دوش از زیر بار | کم از چیست ترکن که افتاده کار

ندانم چه خواهم همه چیز هست | مگر را اگر بایدم نیز هست

گرفت از دهی کار و بارم رواج | که دارند شهری بمن احتیاج

نشد آن ده مقرر به تشریف من | که در خورش قماشیست رشک یمن

بتعظیم او ندره زانو زند | که در نفع هر شهر پهلو زند

نه آن شاه ده دارم از لطف شاه | که یا دارم از شهر خود هیچگاه

گذشتم از سایه نیت جا بجا | سر بیشه گاهش برویی هوا

از وسکنم کو چه بهشت ست | که دروازه کشور دولت ست

گذشتم از ساحل اعتبار | که کشتی ست در لجه روزگار

زسیمین ستی طفل فکرم بنا ز | کمند پای در مهد زرین دراز

فدای تو هر لحظه جان پاک | که بر دارد افتادگان از خاک

زنقد آن گره در گشادم بست | که صنعتش طرب در مزاد من ست

سمند صبا ماند اندر شگفت | از آن طرفه توسن که خواهم گرفت

که دیدست شاعر بآیین برگ و ساز — ز بس کرده مهلت مرا بی‌نیاز

نکردم ز زر راتب خود جستن — سخن سنجیی کنم ز اصطلاح گزین

تر اگر زر تا نخنه باید شمرد — مرا نافه‌ای باید آورد برد

به تحصیل باقیست مقصود من — به تقریب مذکور شد این سخن

ز لب حرف خواهش برون کرده‌ام — بهمت طمع را زبون کرده‌ام

لبم کرده پشت ار چه بر هر طلب — چو رو داده رو گشته در طلب

اثر از برای دعا نطلبم — ولی چون تو خواهی چرا نطلبم

ندارد دلم گرچه کار احتیاج — بلطف تو دارم هزار احتیاج

بیالد ز حسادت تا کاستن — نه ورزم اهمال در خواستن

هر لوزه بر خویش منت نهم — بر و دوش از تو به خلعت دهم

برای تفاخر گدایی کنم — گدای شهم خودستایی کنم

تو مکرر دلم نا خوشم میرسد — نیم خواستی خواهشم میرسد

گدایی بآیین بی‌نیازی که دید — ضعیفی بآیین ترک نازی که دید

گدایی ز اهل سخا جسته باج — که محتاج گردید بی احتیاج

بهر خاک لب خاکبوسم نیست — زبانی فرس جانفشیم نیست

ز نم کنند دستانه گاه تراش — ایستادیم گو ملک مسیح آس

تب حرص تا تب تلاشم نبرد — دم ضعف هرگز معاشم نبرد

بر احوال آنکس که دارد نگاه — ز سرخ از مهر روز سیاه

نیازیم بتنگ اعتماد هم هست — که در جبهه و کف گشاد هم هست

برهست بدل گشته رنجم تمام — ز و برای خویش گنجم تمام

نخواهم وگر گشت گرم طلب — بگوید آخر حرمم نه شرم طلب

گرفتن ندانم تفاخر بجاست   توان امتحان کرد خازن کجاست
نیابم ز شیر سپهر زر بشور   نمی خواهم اما تو می ده بزور
نیارم گذشتن ز حق ادا   که حق ادا را نباشد قضا
نخفتند اهل طلب در تعب   اگر یا دگیرند طمع از طلب
از آن توسن خواهشم کرد گرد   که بد گو نگوید گدائی نکرد
نیائی طلب کرده ام پای بست   که داند درین کار دستیم هست
شود فوت هم سنت شاعری   کنم خویش را گر ز خواهش بری
به نخل طلب کم دهم برگ و شاخ   ق   ولی چون گشایم دهان فراخ
دهم در یکی مصرعه تنگ جا   زر و خلعت و اسپ و باغ و سرا
باین گفتگو چون نفس شد علم   به تمثیل گشت این حکایت رقم

حکایت

یکی خارکش پیر حیرت جوان   که بود از سخن خاطرش گلستان
چو هر روز رفتی سراپا تلاش   میان بست در کسب وجه معاش
بشهر اندر آورد بار و زرد   ز گرد بیابان بیابان گرد
به نزدیکی ته بار خار درشت   بخاک آشنا سینه چون خار پشت
تنی خشک چون نی ز بار تعب   سراپا تر در عرق غنچه لب
به خاک افتاده پائی توان   حمیت بروی زنان هر زمان
بسر کرده سر راه بازار و کوی   بصد چشم چشمش خریدار جوی
ره از رهبر همای بخت بلند   بر آزاده مایه واری فگند
چو ضعفش قوی دید آزاد مرد   دلش آمد از مهربانی بدرد
برافروختش نور نیک اختری   بگفتش مرو پیش من مشتری

دعاگوی شد عاجز ناتوان / که خصمت سبک دور بخشش گران

ز خاکستر مطبخ جاه تو / یکی رشته باد این پل هفت تو

خورد نخل عمر عدوئیت تبر / تبه همچو هیمه تر و خشک اگر

زدم گرمی پیر هیزم فروش / جوان را بیک سخا ریخت جوش

بعزت بآن خوار گفت ای عزیز / یکی آرزو کن ازین جنس چیز

غم منزل ار طاقتت کرده طاق / کلیدش مهیاست بر طرف طاق

وگر داشتی از حسرت مرکبی / تکش داغ تملیک بر اشهبی

ورت در سر افتاد سودای باغ / برو برخور از نخل عیش فراغ

بصحرا خوشی پیش کن گله‌ای / نه بر ره گرگ غنم تازه‌ای

بغل ور نه بکشای بر خلعتی / گرامی تر از وصل مه طلعتی

وگر نه بستی زر بی نیچه باز / بزورش به بیجان سر دست آز

بپرس از دلت آرزوی دولت / که بی انتظاری شود حاصلت

چو زو خارکش این سخنها شنفت / گل خنده گوئیش در هم شگفت

که دل را خواهش سنین کرده سر / که در جیب خلعت کنم مشت زر

کشم زیر ران مرکب تازه داغ / ز منزل روم گله ران سوی باغ

سخاپیشه از ذوق بر روی هم / فرو ریخت از لب سبطی نعم

بگفتش چه منت ترا زین عطا / ز یاد دست این خواهشت را بها

چو شد کیمیای سخن جلوه گر / بیک لحظه گردید کارش دگر

بحسن ادا چون سخن پیش برد / تمنای او سیلی رد نخورد

ولیکن شنیدم که آن خارکش / ز آزاده طبعی نشد بارکش

بروی عطا باز روی نیاز / در معذرت بر جوان کرد باز

نخستش بانثار و بخشش ستود | گرای از کفت حاتمی هاے جود

گرم گشته دست برد و ستیار | بیا مروے خلعت آمد بهار

ز من زر دانها فضولے مبین | ق | دگر وجه بے بادیت وجه این

که دارم ز وے نعمتے فقر نام | لسان غنا در فن خود تمام

غلط گفتم ار در است عار از غنا | برین نص الفقر فخرے گوا

زهے شال پوشے که چون لباس | سخن کرده اطلس بر آمد پلاس

به تمثیل لطفش او فاقه بر دست راه | به از زر شده ست خاک سیاه

گل از گوش بر بند او وا کشاد | ندادے ز خویشتن را بباد

با فسانه او بود در راه بس | بهر کس در آمد بر آمد ز خویش

ره جیب جا بهار فوے زند | بنازم بجایے که او ے زند

مبادم دستے دورے از صحبتش | چه گویم چها دیده ام از خدمتش

ز تلقین او گشته ام آشنا | بخوشنودی و صبر و شکر و رضا

به تعلیم او گشته طبعم نفور | ز خود بینی و عجب و کبر و غرور

هیچ است چون غنچه خوے دلم | شدے گر بنه مشتے زرے حاصلم

بابین کهنه دلقم بپوشید عیب | غنم خلعت نو ندارم بجیب

کفم باغ گل گشته از زخم خار | بگلگشت باغ و بهارم چکار

ز تعمیر دل گشته ام بهره یاب | گل فلک منزل ندارم در آب

به بیمار اسیم نیفتاده کار | تماشا نگر دیده بر من سوار

کنند ار همه گرگها دست برد | ز من گوسپندے نیارند برد

شود عاجزم صاحب تخت و تاج | اگر خواهد از من ستاند خراج

مسعودن وا از دم در سفر از خطر | نیم در حفظ عمر از کسے پیره خوار

طلسمی چنان بست بی دست مزد | که کوته شد از منزلم پای دزد
در فندق عزلت بر ویم گشاد | به بیگانگی آشنائیم داد
تنک دست دستی و شاهدم | ز بی قدری بهای خود زاهدم
ز دریوزه منع دلیریم کرد | توانگر به عجز و فقیریم کرد
نینداخت در محنت راحتم | نگه داشت از خوار بی عزتم
باندیشه گیر و دارم نداد | بی پاس رزق طبع یارم نداد
برایم چنان شیشه خار بست | کزو قیمت خرمن گل شکست
نهادم بگلزار صحرای خار | چه خوارست در دیده باغ و بهار
سر همین خوان کرم تنگ جاست | اگر سیر چشمی نباشد بلاست
بنزی روم گر به بعض محال | ببالد ز من صدر صفت نعال
دم سرخ وسی زند آبرو | که گردد رخ زرد رفتم ازو
زدم سکه بر رخ نه در دگر | چنین زر که زرین نشد بهر زر
ق سختی کشی گر ز رنج و عنا | پر از آبله کرده ام دست و پا
ز رشک کفم اشک ریزد لآل | ثریا خورد در رهم فال کمال
ق بآین سخت جانی که با خاره سنگ | زدم دوش در کوچه نام و ننگ
بلند ار شود چوب دربان شاه | تنم گرد دارد سایه آن سیاه
ق بآین کوزه پشتی که بی نسیم | که زانو زده بر زمین نسیم
نیفتم بزانو زدن پیش کس | که زانو زدن در نمازست و بس
بشیری زبس بر دانکه بی | زلبس تلخی شهد افتد به نی
برون شد ز دل الفت سیم و زر | کسی چون بر دریا ز دو رویان بسر
نهادم به پشت ارچه پشته ازو | عزیزم چو سیماب گشته ازو

خوشا روزگار رهوش گشته | که بر دوش خود دید اروپشته
بظاهر چنان ست از احسان او | مپرس از کرمهاے پنهان او
کنون داوری از تو تنگ برز راست | که آنکس که انیش وفاق و وفاست
غم فرقتش چون توانم کشید | بصد تیغ ازو چون توانم برید
کشند بار نه شهر تو جان در تنم | منه بار تکلیف بر گردنم
نهاد آنکه دادن ترا در نهاد | مرا ناگرفتن بخاطر نهاد
چو کردے کرم زانچه راندم سخن | زعذرم مرنج این کرم هم مکن
مرا زان طلب مدعائے نبود | تمنائے باغ و سرائے نبود
بشد موقع سخن برقع از رخ نبود | جواب سؤالت چنان سرخ نبود
سخن را بجولان چو جنبد عنان | عنان گیرش نیست حد زبان
بیا ساقی اے گلبن رنگ و بو | که هست از تو رنگینی گفتگو
ازان مے که ریزد سخن بر سخن | کرم کن که گویم سخن در سخن

بفشار زه بندی نسخه تعریف سخن تارهاے نقاب بهم بستن و در چهره کشائے صور معانے بر زانوے هم نشستن

سخن چیست سرجوش این هفت خم | کزو هوشیاران کشند اشتلم
جهان نیست مستانه از گفتگوے | زخمخانهٔ اوست این هاے و هوے
زبان از سخن اینچنین تازه روست | دهان خمچه پر از گفتگوست
سخن عشق جان را به تن میکند | همه دلبرها سخن میکند
سخن که دو دار زل هر چه کرد | ازو رفته انفاس عیسی بگرد
مسیح حسنه دگر شود ناتوان | طبیب سخن گیرد شش نبض جان
سهیل سخن تافت بر روم و زنگ | ازو هم زبان یافت این آب و رنگ

معانی نزاکتها درجاه بود
زو یا درس حسبت فزایا درس
شد آن که سواد سخن شهره ور
سخن چیست تیغ و فسانش زبان
درین نغمه کام بکار نفس
مو لطف از و گوش شاه و گدا
محیطی گرفته کنار از کنار
بهاری حکایات رنگین گلش
گلی همه زو دمنا جاتیان
زلعل یکی درکنار غوطه خوار
زسلکش گهرهای درج دهان
جواهرفشان لب زگنجوریش
نمایان از و جوهر هوشها
از و نقش ابداع را زیب طرح
از و حجله فکر زیور پذیر
حسن ادا ذره را داد چهر
برآورده تا دود عشقش ز خط
بلفظی که زو تازه گشته درج
لب بام گردون ته گام یافت
فتاد این پسندیده گوهر برون
چه مشکل‌گشا قفلها زو شگفت

زبان در دعا چشم در راه بود
سخن برکشیدش بتار نفس
بیاض دلش گفت درس سحر
چه تیغی که زو تیز گردد فسان
زبان گشته مضراب تار نفس
وزو در حکایت صواب و خطا
وزو تازه معنی در شاهوار
زهر سو زبان آوری بلبلش
گلی همه دو خراباتیان
بکام یکی زهر از و شرمسار
ز کلکش رقمهای لوح بیان
توانگر زنا بهانه مزدوریش
وزو ریگ همه دامن گوشها
وزو دفتر متن را مد شرح
وزو گنج معنی بگرداماد گیر
فگنده بزو آسمان عشق مهر
سیاهی نیفگنده داغ نقط
نبرخ زر کهنه گردید خرج
ازان زد بلندی که بر بام یافت
بموج نفس از محیط درون
ز سینش کلید یکی دندانه یافت

بمیدان نشست خامۂ سخن گر جهد   به تیر دبیر و پیک مے بود زد
ز نوکش مہِ نو خورد گوشمال   نقاطش بخوبان دہد تخم خال
بسر منزل جان سپہر زد قدم   بتعظیم او دال دل گشت خم
بنام آنچه دارد ز شوکت و جاه او   نفسهاست جاروب درگاه او
خطش امین از آفت شست و شو   ہمہ سینها تختۂ مشق او
چو پیران کند دعوی زیرکی   بگهوارہ کام در کودکی
ازو یاد گیرد زبان ہر زمان   نشانها کند ظاہر از بے نشان
که بر داشت برقع ز رخ راز را   که انگشت بر لب زد آواز را
سواد است در دل سویدا ازو   نہان دو عالم ہویدا ازو
ازو سنبل جویبار رقم   وزو چہرۂ شاہد کار رقم
بصد رنگ سبز رنگ دیبائے او   ہمہ طوطیها صرف مینائے او
ہمہ نسخها حرف این داستان   وزین دار سودہ فلک یک دکان
تنش کہربا و نہالش عقیق   بساط جواہر که چید این طریق
به پہنائے افشره ہر جا قدم   ز نیک گل بنا کرد دیر و حرم
چنان در عرب زد در داوری   که آورد ایمان باو کافری
ز داود نے و اعلی چو راند سخن   بقارون و عیسی رساند سخن
سلیمان ز مرغان آن قدر و شان   به تعلیم او یاد گیرد بیان
گہے صلب در وعظ چندان شود   که و شیشۂ توبه سندان شود
بلفظ سها گه دهد آب و تاب   درخشد در و معنی آفتاب
کشایش بہر جا درے بر کشود   کلیدش ہمین قفل وسواس بود
پے حلۂ صفحه بر در رقم   بسنجیخ زبان رشتۂ دوک قلم

چو در ماغوست قلم بر کشید | صدف بر پر بال طاوس دید
خوش آنکس که سازد ز صحبت کنار | دل ساده را تخته نقش او
نگوشه همه کارها چیده اند | ازو گوشه کاری از دیده اند
چو تیرش شود کج ز فرزانگان | کشنده تابش انفاس دیوانگان
کند جنگ بر صلح گر اختیار | شود بزمها عرصه کارزار
بنرمی در آید خسک قائم ست | بگرمی در آید فلک هیزم ست
یکی راست افسر یکی راست طوق | فروتر ز تخت ست و برتر ز فوق
درو حب اندیشه روی و پشت | که شیرین و تلخ ست و نرم و درشت
شود گاه مقراض و گه سوزن ست | بدرد بدوزد چه جالب فن ست
بر آورده گر چین ابرو بقهر | ز تیغش صدف پوست افگند زهر
در از رحمت پیر دهقان شود | جهان از جوانی گلستان شود
بعجبانیش گفت عیسی درود | ز نیک خم کشد سرخ و زرد و کبود
چو زخم سنانش بدل جای کرد | ممر کش توان مرهم اندای کرد
برای خرد دار عبرت زند | اگر بینیش او لاف خبرت زند
ز تو نصیحتش آن روستی بر خط | که اندیشه را که دبیر آوین نقط
با نهماش آن تیرگی یافت راه | که انگشت در چشم خود زد نگاه
بدنت چه سازد سر انگشت بند | تواند ز هر مغز صد پوست کند
کشند چون ز روی سوالی نقاب | شود خود نقابی و گوید جواب
نه تنها زبان در بیان ست ازو | چه چشم و چه ابرو زبان ست ازو
به بیگانه خوبان زبان کرده راست | چه فرقست لیک آن زمان کاشناست
شود دستگیر در شکر هر مزاج | تعرف که داند چه او در مزاج

۱۴۱

١٤٢

تبارک الله ز آن شیند بر زبان + | بعاشق زند حرف لطف نهان
به آرایش خود کشد پرده پیش | کند خون دل بیقراران خویش
ز سودای او عقل دیوانه ایست | از و خانهٔ دل پریخانه ایست
خرد زو بدیوانگی شد سمر | نهادند از نقطه داغش بسر
نه آن یوسف است این کز آفتاب | نسازد بخون دست و تیغی خضاب
درآمد چو شیرینی او بشور | کشد کوهکن را ز شیرین بزور
چو در دلبری ها بدعوی زند | رقیبانه مجنون بلیلی زند
چو بر گلشن نازنی گل کند | ز افغان گل شمع بلبل کند
وزید نغمه ناله زار را + | کند ناهید در هم کند تار را
کند دسته از آه ریحان تر | به نکهت کند تازه جانش اثر
بشیرینی آورد اشک تلخ | که شکر زند یارب از رشک تلخ
ز مژگان چنان گاه نشتر زند | که از هر بن موی رگی سر زند
نهد گه ز کاکل کمندی بدوش | که چنبر کند بازوی عقل و هوش
چو از چشم جادو بجادو رود | با عجاز پهلو به پهلو زند
ز فردوس رویان چو بلبل شود | بدوزخ همه شعلها گل شود
ز کنج لب آورده شهد هوس | بر آورده پروانه بال مگس
ندارد نمک بزم بی شور او | با فلاک اطلس دهد عذر او
ولی کز وقارش سبک گشته کوه | چو کاهش بچرخ آورد از شکوه
سپهریست تا زنفس محورش | ز وال الخیالان بر اوج اخترش
سواریست در عرصه گاه بیان | معانی و الفاظش اندر عنان
کجا دارد آن قدر گوی زمین | که گردد ز چوگان او بوسه چین

ندارد چنان قصر رفعت بلند | که اندازد اندیشه از همت کمند

بآن پایه ایوان شان ساخته | که از عرش کرسی بران ساخته

بهر موجه صد سبحه گردید صرف | چو بیرون تراوید از ظرف حرف

ببزمش قلم شکر تر می خورد | ازو گفت طوطی شکر می خورد

نعوذ از نفس چون بخورش دهند | ببزم فصاحت عبورش دهند

کسی دست چیدن باین میوه برد | که در عرش پا بر سر خود فشرد

نسیم گل این گلستان دم است | خوی جبهه فکرتش شبنم ست

که دید انگبین بلبل صد زبان | که کام و دهان باشدش آشیان

چو پرواز گیرد ببال نفس | ببادش رفته این نه قفس

ندارد زمین پایه غور او | فلک گرد از سایه دور او

چو مینا نهد آسمان ساغرست | چو خلوت نشیند زبان بر درست

ز ماهیتش وهم زنار گسیست | مگر هم خودش لب کشاید که چیست

فراهم شده معنی هرچه هست | بحرف آمده دعوی هرچه هست

چو افروخت شمع شبستان کن | جهان دید خود را به نور سخن

باین حال نازم کش آن حالت است | که در کارگاه فنون آلت است

نگه دون نه پایه صدر خویش | نهد منبر خطبه قدر خویش

بود باد بینان دلی از نبات | سخن کی توسن پایه بخشد نکات

چو زد بر سر خوان خلعت قدم | طفیلیش بوده لوح و قلم

قلم چون ازو کیمیاگر شود | سیاهیش کبریت احمر شود

غبار گشته دریای مردی علم | که از دولت التفاتش قلم

تعریف قلم

بدست سلیمان دانش عصاست — برای سر گنج فضلش اژدهاست

عجب کاین چنین اژدهای سترگ — ز تهدید سرانه خط خرد و بزرگ

ازانست کام ورنانش سیاه — که نفرین کند بر بد اندیش شاه

چه ناعهای قبولش بروست — زبانش دو و آنا بیانش صدست

بده تخم حرف از نقط گشته اند — با رشته گفتگو رشته اند

درین عرصه از سالکان برده گوی — که از سر قدم کرده در جست و جوی

نکرده کسی از عبید و خدم — چو او جهنت در راه خدمت قدم

کس از ریشه چابکان جو او بیدریغ — برغبت نیاورده سر زیر تیغ

نشینند چو بر دست گردد روان — شود تا سخن در برش زبان

چو آرد تحریر سخن تحریر — زند بلبل باغ معنی صفیر

نزاید خرد نسخه در نطف — که نگذشته باشد بران نیسر

برآرد سطورش ارسطوست گم — که دارد سری چون فلاطون بهم

بهر نقطه در هندسه چون بکار — یکی ده کند ده صد و صد هزار

بجنبش زبان آوران جمله هیچ — همه حرفها کرده انگشت پیچ

یکی در عرب دیگری در عجم — ازو راز گوشید در گوش هم

ازین شمع در دودمان دوات — فرو ریختند بر مشعل خور برات

نشیمی گر کش بنفراختند — زبانش فتیله چرا ساختند

به تشبیه قد بتان شد علم — بیاسود در سایهٔ او رقم

زگردن فرازان خبر میدهد — که بر پای هر حرف سر می نهد

بآن دلربای هندگاه خال — که خط بتان را دهد گوشمال

سطور آنچنان گه مقابل کشد — که پای نگه در سلاسل کشد

حدیث نعت جوش آمد بگوش — برون داد مغز استخوانش بجوش

زبان بر سر کار گفتن نهاد — تراود ز منقارش سخن از نهاد

بیان زان رسو دا بایست شود — سراپا قدم گشت و در سعی سود

شنیده چو بر دست صنعتگران — بعنبر کند صفحه را ته فشان

شد بر کمان بیان چون خدنگ — قلم و شمارد چو گردوم و چو زنگ

به فصد رگ نشتر آورده ره — ز انگشت حکایت فیران سیاه

نبود نافه از بنان زیر بار — ز تار رشته تسم بهسر او همه بار

دل لفظ و معنی ازو تازه جان — ز بیع کعبه فیض را ناودان

خراشش چو بالا بلندان بناز — ز پا بوسش او سر نهاده سرفراز

ز منقارش آواز بلبل دمد — شود یاسمن یاسمن سنبل دمد

بنوع صفحه زو در خراشش خزوق — کند شیفتگی در خراشش حروف

ندیده چو او کس بعشق سخن — سراپا زبان و سراپا دهن

بمشق سخن فراز ل دارد خط — بیان خط نهادست مهر از نقط

نشد خامه تا با سخن همزبان — نگردید بر نامه کلکش روان

نمی بود اگر چه سخن گوهری — نمیدانست تیغ زبان جوهری

زبان سطح میدان جولان اوست — نفس گرد رفتار یکران اوست

بآیین در عروس زبان زینتی ست — نفسهای غواص او قیمتی ست

در نشأه نور درج روز و شب ست — که در سفتن آن نفس مثقب ست

زبان برگ گل شبنمش گفتگوست — دهان برگ گل در هر رنگ و بوست

نی سالکان نه زبان ره است — بجاهش گدا همزبان شه است

گشاده بهر کس زبانی دگر — نهاده بهر جا نشانی دگر

بجولانگه طوسش رانده کتل — بمیدان ز فردوس آورده پل

فروغش ز مشکوة غزنین دمید / سنائی که تا آن روشنائی رسید

نشانی که بود از دکان عطار پیش / ز عطار سود دکاندار بیش

شده گنجه ویران و معمور از اوست / نظامی که آن مایه گنجور اوست

به آبی که بر خاک شیراز بست / دو گلدسته در گلشن راز بست

کبابی هوس گشته در دهلویش / که منقل بود سینه خسرویش

به شریان شروانیان رانده شیر / به لطفی ز خاقانی آورده تیر

چنان فاریابی از و برده مرد / که گویند در کعبه شعرش نبرد

باهل صفاهان رسیدش مثال / رقم شد بکحل بکحل کمال

بجمخانه جام شد جرعه نوش / زنه جرعه اش جامی آمد بجوش

نظر سوی چون من ناتوانی فکند / نفس تافت در صید گردون کمند

به عشاق تا این فتادش عبور / ظهوری از او کرد شهری ظهور

چراغش نیفتد بدنبال او / که پیش افتد از خود باقبال او

از آن کرد دل شکرش او را ز خویش / که استادیش گشته استاد خویش

براو کرد حسن ادا عاشقم / چه سازم نهان برملا عاشقم

بیا ساقی ای شوخ عاشق پرست / پرستار شکر تو هشیار و مست

از آن نکته پرداز جامی بمن / که آیم بتعلیم خود در سخن

در شکرگزاری سخن

بشکر سخن لب گشائیم نخست / که گردید از و هر شکستم درست

ز نورش سخنور شدیم در سپاس / چه مشرق چه مغرب شدم روشناس

بآوازه اش کوس دولت زدم / زر خرج باز از شهرت زدم

درین انجمن کیست ز اهل سخن / که عشقی نه ورزید با شعر من

وہم جام وحدت اگر کثرت ست — منم دام کثرت اگر وحدت ست
نشسته ست ظالم بر ارباب قال — که گیرند از گفته ام حسب حال
ز بس شعلگیهای فکر من ست — که عشاق را برق در خرمن ست
غزالان صحرای ناموس و نام — من از غمزهای من گشته رام
زمطرب چنان نشئیان کامگار — که بر نشرشان نثره گردد نثار
ز حرفم لب مطربان بهره مند — سرایندۀ از من بآهنگ بلند
مناجاتیان مدح خوان من اند — خراباتیان خود از آن من اند
بنا شد دمی کز خشند شوره زار — درو بشگفانم گل صد بهار
گل و لاله ام تازه و خرم ست — ز روهای خوی کرده در شبنم ست
ز وصف مدیهای چون سیم خام — هوس پختن زر شمارم حرام
مسود اسنبل ار بود گر نفس — خم و پیچ کاکل کشم در نفس
چو باشد ز شمشاد قد تکیه ام — ببالد شکر و گهی دعویم
من تا غزال سخن گشت رام — ز خود دمی گیرم رم خوی وحشی ز دام
حریفان و جام و می و لاله زار — من و مستی و نرگس پر خمار
از او گر کسی گشته آشفته حال — کند نسبت بروی خوبان چو خال
کسی را که تنها نداز خویش دور — در خلوتش بسته بر روی حور
پرستی که رسد پرده در پرده است — ننازم سخن دگر خود م کرده است
چو دیوانگانم از و در سخن + — وبالی عقل دیوانه هر سخن +
چو در خلوتم مجلس آرا شوم — نشینم چو با جمع تنها شوم
خموشم چو آیم ز گفتن بجوش — ز بس جوش گفتن چو گردم خموش
دگر با کسی نیست روی سخن — تو گویی که ترک کرده ست انجمن

۱۴۷

گلستان و صحرای و باغ من اوست
شبستان و شمع و چراغ من اوست

جهانی که چون خواهم همدم بود
بمعشوقی خود ز یاد دم برد

غمی گر در آید ببغض دلم
بآتش تر آرد برون از گلم

ق اگر گاهی از تلخی شهد دهر
خورم غوطه در کنج محنت بزهر

در آید بتسکینی از در مرا
که گیرد سراپای در شکرم

نباشد چنین گرچه شکر گسست
بآیین چاشنی زهر چشمی شکست

ز غمهای خود گرچه می کاهدم
ز شادی بنالم که می خواهدم

نگردد از صحبت من ملول
ز رو گرده آتش ز رویی تابد قبول

بشعر نیست در مرتبت نسبتش
خوش افتاده با شاعران صحبتش

ازو جلوه هایی که پنهان رسد
که جز با موزونی آن رسد

نیفگند یکبار بر ما گذار
که فکری نکردیم بهر نثار

چو از خانهٔ شاعر آید بدر
کند جلوه موزون‌تر از بیشتر

ق ازو گرچه دارند اهل کلام
همه باده در جام و شکر بکام

بمن باشدش التفاتی دگر
برای فداگو حیاتی دگر

خوش آن دل که جا یافت در کوی او
خوش آنجان که ره یافت بجوی او

خوش آنانکه دارند درد سخن
خوش آنانکه گردند گرد سخن

شب است باد خوش بستر خواب کن
بافسانه اش خواب در خواب کن

ازو دیده داد نظاره داد
که خوابش ز بیداری آمد بداد

چو مست خودت کرد هشیار باش
براو عاشق و عاشق زار باش

چو او میدهد درد راحت مخواه
ازو هم سؤال ازو هم نگاه

هنرورست در عشق او زاریی
که هست این نمک را جگرخواریی

ضرورست پاس دل شب ضرور — بباندت شبگیر این راه دور
براه کسی پرسی ز منزل خبر — که بیهوده تنش می کند دور تر
درین راه افتاده هر کس براه — پس افتاد گر دو اسپس نگاه
ز کاهل شستی آبرو خاک گرد — تلاشی که گاهی عرق پاک کرد
شود تا بلیت یکی شیشه چو یار — رود اندرین کار ارزش کار
نه پیچید ازین طرفه کلک کمند — اگر شیشه پست ست و همت بلند
تفهیم سر خوان تن پروری — ندارد نصیبی ز سخن پروری
ندر تا ز مر سینه ریزد ز اوج — برآرد گهر از آغوش موج
ندارد کسی غیر ارباب فکر — که چون سینه می چید از تاب فکر
حریفان که این می بساغر کشند — کباب از جگر در برابر کشند
ندانم درین فن که نادر ترست — که عاجز ترست آنکه قادر ترست
که دیدست ازین ساده پرکارتر — که آسان ازش هست دشوارتر
درین ره زده شته ز گشت پیچ — رهین چون کفش سخن در ما رپیچ
نهایان کسی گشته اندر سخن — که گم گشته صد بار در هر سخن
معین کرده رشته دگر اختیار — خیالات رشتی مینا بکار
درین بحر ازان همه فرسای کف — که کام نهنگش نباشد صدف
هنر کرده مزدوری این پیشه را — دل شیشه باید این پیشه را
تبرس از سخن است سخنور تبرس — که بت هست صد ترس دیگر تبرس
غزالیست در بیشه همدست شیر — هراسی هراست و دلیرش دلیر
چو گرگست در آند گزند سخن — نباشی اگر بره بست سخن
نوی قطریان را ازان خوانده پیش — که آگاه گردند از سحر خویش

منه بهر سے یا درین شاه راه — ز خود دگر نه تاوان گردن بخواه
گرت رونق حجله فکر نیست — برو سے معنے بکر تو بکر نیست +
قدرت گر ز مشق سخن نیست ذال — کجا شین شهرت نماید جمال
عجز است دیوان آن نکته در — که کم کرده شیرازه شام و سحر
منه بار اشغال دیگر بدوش — فن یکفنانست در مرده گوش
ز بهر منبع خویش را غزل کن — سجد باش واندیشه هزل کن +
بر ین خوان لبسدکاسه خون جگر — سیکے نکته رنگین کند نکته ور
تفی در جگرش برافروز سوش — وگرنه چو حفوانند خامت محوش
سیوار وراق شعر تو گردد عزیز — ببوسند دست تو اهل تمیز
گذارنده ناخوانده گر بر زمین — فرو روز شهر منارے گے در زمین
ز تحسین کم گرد را سے بر نج — مراد ورے بسیار از خود برنج
سے معنے بیار است لفظ آن چنان — که گردد ستایش ستایش بان
اگر لفظ و سے معنے نظم هم اند — سجا یک ادا سے اسیر هم اند
تناسب بهر سے معنے عمده گر — عروس جمیل و لباس حریر
چمن خیز نهیا دار زان باغبان — که پهلو سے خیرے نشاند زغوان
اگر تنگ وزن سے بدارد حروف — ز معنے تراشے بدارد سے وقوف
سخن تا کند شهره شهر و بلاد — قوافی زمین گیر لنگے مباد
تبلدار اگر شد مکرر ردیف — ردیف خود است کے شمارد حریف
اگر مهر لفظت بدل یافتند — سے معنے تراگوش بر تافتند
سے معنے درآ و یزبار سے نیکیے — بیان را اگر نیست تار سے یکیے
خیالات چون موخوش ست آزمان — که ترو لیدگے نخ نه پیچد بران

مینا درو سے دوات آن قلم | کزو در سینه بختی افت رقم
در آب سخن آتش تر نگار | که گردد نفس شعلهٔ موج دار
چو خواهے که شهرت بنامش کنے | زبان پرور خاص نامش کنے
بیاے که زبانش معرفت زاے کن | درو آن جوان پرور آن خود آراے کن
سخنانش رخ آب حیوان بشوے | سیهے داغ او سینه جان اشوے
کشتے را که آئینه از زنگ رشت | نه ناله که مکتبش صورت نه بست
شود راست کار کسے زین ورق | که از صفحه سینه خواند سبق
مکن نظم آلوده گے بر مقال | لبے پاک تر چون ز مغز زلال
که آلوده دارتیس از جاے بد | نماید مثل جاشے کالاے بد
از ان شعر خشک آنکی زرا سخن در | که جستے نگه دار از گریه تر
مداسے نگے از ان گفته گنجینه | که آسے نه انگیز دار سینه
خراش دلے جوے از مقبلے | که حرفش ز نانه نخے برد دلے
جواهر شناسانه بکشا نظر | نکو نیست والماس نیکو اگر
بدان گونه یاقوت باید که بود | که در عیرت تو اسے بود
زنجشین جهان بر تا به باش | خوش آواز بیرون گرمابه باش
نکو بے سخنگے در طبیعت نشست | ز درد سخن گونه رخ رنگ نبست
کسے را درین شیوه دعوے رسد | که لفظش بعفر یاد دست معنے رسد
بیک بیت دعوے مسلم بود | اگر مصرعش مصرعه هم بود
طلوے چو دارد سخن اعتبار | تو هم بعد ازین عزت خود بدار
اسیر سخن گرد آزاد خویش | ز شیرینیے باش فرهاد خویش
بخلوت نشین مجلس آرای باش | سبک گنهر نگر دی گران پای باش

١٥٢

به عزلت نشینی خوش آن قادری — که یادش کشد بار زهر خاطری

سپهر تکبر ز دربان محضری — به رعنائی ابروی صفدران محضر

سبکخواره‌ای کو عزت رود بر کران — میانگو ... طلب در میان

بسیج ره کوی قناعت مرو — تمام سبطمع پاره کن بل شوی

ملفّظ به ره گر شود نامه سا — سر انگشت با خامه در هم سپاس

چراغ سخن گو نو باش — شب و روز از پرتوش دور باش

[illegible] — به بیدمشکل جو بچی ست کی تا بهست

جهان بین و آن وسعت همتش — خراشیده صد جا ... تنش

زر افشان تر از ماه و خورشید کیست — ... ز نرش ...

ز زره صبا یکطرف کش مشام — به تخصیص کاید ز باغ کرام

ز خوان سخا بس نشین زینهار — به هر پیچ هر طرف منت مشکبار

ز بی‌دستی چون بی نیازی همه — از دست کند عشق ناز ایمه

ستانی گر از بحر یکقطره آب — سبب چشمه دیگر ببینیدت از حباب

عنان بایدت از گرفتن ایا — که هنگام چهره نگیری صفا

به سرچاه خضر آب حیوان مگیر — بهل کو برد یار دامان مگیر

نگیرندگان آن عنان کن نگاه — که از غنیمت افتد خورشید و ماه

از آن بوستان میوه بادت حلال — که وقت نشاندن نگیرد نهال

گرفتن خوش آمد کجا هی و بس — که در حرف خواهش نگیرد نفس

مبین نرد خواهش مبازین قمار — که بازی نخست اعتبار اعتبار

عنان راه سامان هر کار نوی — که بیکار ماند لب عیب جوی

به هنگامه شعر نازان مباش — بجا اندش ز تقریب نازان مباش

به بسیار خواندن مران آن نفس | که گوش تو گوید بگوش تو بس
اگر زاوه سخت سرود آن رواج | که خود شعر خواندن نباشد علاج
حکیمانه بردار خوان از میان | مبادا شود مبتلی میهمان
اگر گفتمش که شعر است رشک لآل | خزف قیمت گردد از طول مقال
شکر در حلاوت جهان دلکش است | چو پر خورده شد زهر ناخوش است
نیوشنده باید بآن جست و جوی | که نگذارد از دست زبان گفتگوی
شنیدن اگر حلقه در گوش نیست | زهی سست خواندن که جز نیش نیست
بنوعی اگر آب بسیار تاب | بنوعی است قیمت او کم آب
چه نفرین که خواندن کند بر زبان | چو با حسب حال شود تیز تر زبان
چه نظم زبون عرض کس سخن را اثر | که برگوش قربان شود حلوه گر
چه تحسین شود دید زبان تا بگوش | زبان بیان گو بخواندن مکوش
گر از حریفان متاع تر است | نگفته است خوش نیست انگه است
هوس سست روان تنگ ظرفان مباش | نفس شعله گشته حریفان مباش
از این نرم تبان بحرف درشت | نیاید جگر از تف شعله سخت
جفا دید پیوسته فضل از فضول | نگردید رد طعن گرداز قبول
گر فتنه ست در طرف این طرفه باغ | ز بیغاره بلبل آواز زاغ
بجهد شکر ز اهل تحمل خطاست | شکایت طبیعی نیست گر هم بجاست
پریشانی و حال ارباب حال | ندارند از هم گزیرشی منال
عنان کاتب دل گرامی لازم است | هنر پیشگان را رضی لازم است
هنرگیر در آستین آمده است | رخش پاک سحر کن چنین آمده است
نزاهت است بجنبین دل غمین | بیانی معاذ الله از کس این

۱۵۳

دبدبه گرچه در چارسوی قدر
رواج کسادی متاع هنر

که آرد ببازار راز و تیم خود
که صد جا نهم خویش را در گرو

ز هم نگسلد ربط شعر و شعور
اگر شاعری چشم بد از تو دور

سجو هر کسی از خزف کمترست
که چشمیش منحصر در زرست

نشد کز کسان حرف شیرین زمن
ز ریزانه دیگران روی زرین زمن

درین عرصه بر هر چه انگند نظر
ز رش داده فر و بلندی دگر

هنر را ولی جلوهٔ دیگرست
که بی زیب و زیور نمایان ترست

کنند اغنیا گرچه عیب هنر
تو بر چشم ایشان مکن نفی زر

بد زر نگوید کس از بخردست
سبب سفرنشس گر بداشتی بدست

ز زر و سیم تریاق زهر غم اند
و گر فاقه زخمی زند مرهم اند

سجاجت گذاری برای ملک
ز زر اختران سکه بند فلک

شدند از ازل قیمتی قیمتش
که گر بشکنند نشکند قیمتش

بمشاطگی زشت زیبا کند
بیابندگی شال دیبا کند

کسی را که او بخش آورده است
عیوبش همه در پس پرده است

چنان کرد در زرگری ساحری
که گوشواگی کرد صد سامری

خرد مانده از جرأتش در شگفت
بیازره سر دست خوبان گرفت

ز طاق دل شاه عرش آستان
فتاده نشکست رنگش از آن

دل شیر چشمان شود ناشکیب
ازین شوخ چشمی قناعت فریب

دکانیست سر بسر سودای او
بآن قدر لولوست لالای او

نیابی متاعی درین چارسو
که صد بار نشمرده قیمت بر او

جبا هر که پیرایه افسر اند
بآن قدر روشان زر خریده زر اند

ازو دل اگر ناخنے داشتے ❊ تبار هوس عقده نگذاشتے

رود چون به بازار سوداگرے ❊ کنند دکه ازو سود وصل برے

ازو بس که بازار تولا شده است ❊ ازو بس نقاضا مدارا شده است

سبک گشته خلقے ز تمکین او ❊ بسا نیک مرد مرده بر دین او

بهای نے بدام انداز دانه اش ❊ همه شیشها گشته بتخانه اش

بدلها پراگنده تخم غرض ❊ نشاط و طرب جوهرش را عرض

تبان را ازو فرق اهل کمال ❊ به آواز خلخال در خاک مال

نیابد بسعی مسیحا دوا ❊ صداع هوس بیطلا کے طلا

کنندش اگر حرز بازوی دل ❊ نه بیند دگر چشم غم روی دل

ولیکن چنانش سبب خود مساز ❊ که برگردد از قبله روی نماز

مبر در قفایش گدائیست این ❊ ببخشش بکوش اژدهائیست این

نزیبد بزر دارنت افتخار ❊ برد این نقا ز بکان واگذار

برائے حصولش بکوش انیهمه ❊ به تحلیل رفتے بجوشش انیهمه

باسباب فانے توانگر مباش ❊ خوشا خواجه که بنده زر مباش

منه گنج در سینه از مهر زر ❊ که از اژدها نفس گردد بتر

ازان گشته بر زر عزیزی سبیل ❊ که گردد سبیل عزیز و ذلیل

بارباب حاجت حسابے بنه ❊ بهر دانگ سنجے ثوابے بنه

ببفشار در کوچهٔ اخلاص پا ❊ زر خیر بستان ز دست ریا

بهنگامهٔ انعام انعام نیست ❊ گواهان چه حاجت اگر دام نیست

سبلے مایه داهے نمایان شود ❊ که بیدار احسانش پنهان شود

مکن ظاهر انعام و احسان خویش ❊ فضحل باشش ازان بخل پنهان خویش

١٥٦

ز جیب تا جیب و دامان بده | همه را ز خود در بیابان بده

مشو ای سخندان پی فضل اهل | که ناید به بار تو در کشت جهل

به تعلیم خود داشتم گفتگوی | به تنبیه من چون سخن داد روی

کنم ابتدا داستانی دگر | که می‌باید آن را بیانی دگر

بیا ساقی آن همت پر بیار | که مستش بود واعظ هوشیار

بده تا دهم پند خود آسخنان | که حاشا ز طعنا شود در زبان

خطیب سخن را به منبر کام و زبان در بیان
و به سر انگشت وعظ پنبهٔ غفلت از گوش هوش کشیدن

ظهوری بیا تکیه بر هوش کن | نکو راستی راستی گوش کن

در ایمان خود گو کمال تو کیست | چه اندیشه داری خیال تو چیست

ز تقصیر خود در ادا سستی بده | دگر توبه کن یا منافقی بده

دعا تا یکی با لسنت ظاهر است | زبانت مسلمان دلت کافر است

مشخص نشد کفر و ایمان تو | دو روئی نشد رو به گردان تو

گواه تو بر ایمان و تکمیل تو کیست | درین کشمکش ایمان و دلیل تو چیست

تو را بهر گم گشته از خود بپرس | فرو کرده سر کبر با غم گری

چرا این همه جمع مهر و سی چرا | گدا بر دری کیقباد سی چرا

ز شهی سنگ زیبد ز سی ننگ عار | ز شهی تو نهی و نه امر تو ام

کند خود ستایی آنها اسپی بکن | چه باقیست با خود حسابی بکن

عمر تو زینی نشست روز جزا | نگه مصلحت بینی باحیا

ز رسوا سری روز محشر بترس | بترس ای ز خود بیحیا تر بترس

کم از هیچ و طغیان با این طول و عرض | نگه یاد سی از خجالت روز عرض

کم از قطرهٔ در بحر خزر ترشحے … گشتی تنکمایه بدگو بسے
بخلقت کم از پشهٔ ناتوان … بروش بس باز گند پاس دهان
بیکدم سے کنی جمع چندان وبال … که نتوان تلافی به بسته ماه و سال
بغیبت ببند و ز چندان نگاه … که حاضر توان گشت در حشرگاه
چو میزان اعمالت آرند پیش … هم از کم تو دل کم هم از بیش بیش
رخت گشته از دود عصیان چنان … که آئینه گردد شیشه تاب از آن
نکردے همه عمر یک بندگی … خوش شست از خداوند شرمندگی
به تیزاب هر سو فرس تاختی … بعیب کسے خود را پس انداختی
بجوگان شیطان دلت گشته گوی … درین عرصه گو خوش تو لاحول گوی
درین عرصه زهر مانده واپس ترے … برین خوان از نوباوه نورس ترے
پریشان شوی چون شوی جمع تر … زهی ننگ نام نمازت مبر
کجی در رکوع تو قد کرده راست … سجود ان جبین سر سری بدنماست
تو گر کاشتی در نماز آن چنان … بخلد اندلبهای احمد خوان
نشستی در آمیز کام … متاب از سلامت رخ اندر سلام
نهادی زلبس کاسه در نهاد … نماندست جا بهر جهد و جهاد
لوای عزا باید افراشتن … که سنت فرود عزا داشتن
خوشا گشته تیغ فرمان دوست … که گردد ز عزا عید قربان اوست
برات زکات از تو دارد وصول … نگر افتدت ده گرفتن قبول
رو کعبه خود جبهه فرسا نشد … جبین خدمتی داشت بجا نشد
بر انگیز از چشم بے نم نمی … فرو بار در رهگذر قدم نم زنی
براه استخوان گرم گشته قطره بار … که هر شعله ریزد شرار از غبار

چنان خوی کن از شرم افعال زشت که شوئی خط صفحهٔ سرنوشت
هوس کرده در تربت زشت روی تو کنشت است در هر بن موی تو
درون رشک چین و چگل دیده‌ای ز بتها که بر طاق دل چیده‌ای
تنت در رگ و ریشه کفر نهاد که دکان زنارتابی کشاد
گر از ظاهر خود بباطن روی بمحشر کی از شرم حاضر شوی
برافتاد گر گوشت از پرده‌ات خجل گشته رسوای از کرده‌ات
چو تو کیست در ناتمامی تمام حرامت حلال و حلالت حرام
ز پاکی درون تو گردید پاک ندانسته از لقمهٔ شبهه‌ناک
نیابی کس از خویش بیدردتر ز نفست از تو در کار دین مردتر

حکایت

یکی نیک زن از یکی زاد مرد بدرقیمت سوالی ز فقیها بکرد
که بر کاسبی گر شبی درگذار نشسته بنور مشعل شهریار
ز غفلت بچون دل آشفته بریسید بدان روشنی رشته
اگر یابد از مهر عیشش محال حرام است قیمت بر او یا حلال
نیوشنده گفت ای نوع اکتساب بگو کیستی تا بگویم جواب
چو دانست از عصمت گفتگو که همشیرهٔ بشر حافی ست او
چنین کرد وسطی فتوی بیان که رشتن بدان روشنی ریسمان
حلال است بر غیر امثال تو حرام است بر تو خوشا حال تو
کسانی که سر رشته یافتند ز اندیشه رگهای جان بافتند
نصیب کسی گشت دُر اینقدر که دیدست در نیمشب صد نظر
بآن کس که کارست دارند کار که از نیست زرهای کامل عیار

١٥٩

درختان فراوان بطرف چمن + خورد سرو بن زخم تیر استن

تماشا جگر گوشگان گریه مند + غلامان بپا بازار گوهر کنند

اشد بران شمع تیز آسیب داغ + دل لالهگان راست زین غم فراغ

ظهوری ز دوزخش نشانیست نیست + بزندان تن بوستانیست نیست

دل از غم چرا نیست خون در برت + که بگداختند اینچنین خود سرت

بداغی غم سینه ریش خور + همه رگ شو و غوطه در نیش خور

نشی سعی کن می توانی هنوز + نه آفت رها نه یابی هنوز

بنفشانش رجوعی کن ای بوالفضول + هنوزت بصد عیب دارد قبول

ابشیری برون آی از روبهی + بابند سست فطرت ملکی گهی

ملک طینتی دد چرا می شوی + توان نیک شد بد چرا می شوی

دم از خود زدی خود خسیسی خسیس + بدان گوشه خود نفیسی نفیس

بی سیر در خویش دوری بکن + بیک دم بخود وش غوری بکن

طلب کن ز خود هر چه می بایدت + برین تخته دادی که می بایدت

ندارد خبر عقل دیوانه ات + در دل برون یا در خانه ات

ای مست و هشیار در ظرف تست + لب یار و اغیار در حرف تست

کس از تو براه قدم بیش نیست + قدم بیش نه یکقدم بیش نیست

بصحرای از خود گذشتن خرام + دو عالم برا در ته نیم گام +

ز ثقل خودی های گران محملی + سبک بگذر از خود که در منزلی

سبکشی ببرید آن سنی کارجان + کشیدند دوش از ته بار جان

جدا خود تو از خود سخن می کنی + که حمالی خویشتن می کنی

مجرد تر از جان توان زیستن + نقیب ترا گرد حمال تن +

اگر سالکی خار از پا مکش ‖ برآسای تن تیش بیجا مکش
ز هر موی پای دگر بر تراش ‖ بهر گام در خاک کن صد تلاش
تلاشی بزودی مگو دیر شد ‖ زبردست زی نفس اگر زیر شد
حصاری که نفس زبردست ساخت ‖ بسرکوب همت توان پست ساخت
نه غافل از عشوهای جهان ‖ نصیبت شود غفلت ناگهان
اگر غافل از خود شوی آگهی ‖ دگر ره بجو دگمی بر رهی
چو داری بخلوت نشینی سری ‖ فرو کن بروی خود اول دری
تمنا بر آورد از سینه گرد ‖ بغربت توان عزل این شحنه کرد
بوحدت کسی عرض اشیا گرفت ‖ که چون مردمک خانه تنها گرفت
کسی فضل دولت درین عرصه برد ‖ که دانسته از خویش بازی بخورد
بلندست مطلب تو در قعر چاه ‖ نزد بر در چرخ اگر حلقه آه
ازان گرم تر باید آه سرد ‖ که تر خنده در لب توان خشک کرد
ز انفاس مطلب اثر بذر روی ‖ گر از سینه داغ جگر بذر روی
بکسب تف دل دماغی بسوز ‖ همه گر بیازیست داغی بسوز
زغم سیرت چند شرمی بدار ‖ با ز فروغ آهی در دماغی بر آر
دلت لاغرست و تمنا سمین ‖ چه سود بود اگر عکس این
شکیبایی ناشکیبان خوش ست ‖ جگر داغی گریه زیبان خوش ست
که این تر آنکس که ترسان ترست ‖ که معمور تر آنکه ویران ترست
مضمون از دریدن با آن جیبها ‖ که دوزد در فو گر بر آن عیبها
خراشی عمارت کند سینه را ‖ محبت ز بن بر کند کینه را
بحرف محبت زبان بلبل ست ‖ ببوی محبت نفس سنبل ست

که شد محو در لذت این شکر — که شیرین نگردید در هر نظر
خوشست دل اگر موج این گوهرست — خوشست سینه گر برج این اخترست
محوبی از محبت دل آرایی تر — مدان از عداوت جگر خایی تر
برایش توی در جام شهد وفاق — تو بیهوده در کام زهر نفاق
زبس کرد نفس دنی سرکشت — شرار شرارت حسد زا نشست
بیرونی توان شست از آب جوی — تا آب دگر اندرون را بشوی
بچین ریزه خوان سخی کشان — که بر مغز پهلو زند استخوان
بصد بند آز اذیت مبتلاست — قوی حرص را ضعف همت بلاست
نه دل ماند در سینه ات نی جگر — چرا می بر اسپی ز فقر اینقدر

حکایت

تنبیه از فقر لرزنده — چه خوش گفت روزی کهن زنده
که تا کار و بار تو یابد رواج — نیابان که خدا است کز احتیاج
ز فقر آنچنانست این اجتناب — که لب تشنه از خضر نستاند آب
بجز فقر کارت کفایت که کرد — تراجز قناعت رعایت که کرد
بدار اشکوی قرارت دهند — چو در صفه فقر بارت دهند
قناعت که از خاکروبان اوست — کمین گنج بخشش گهر آبروست
پی این ادهم کشید ادهی — کسی گرد در هر قدم عالمی
چو بر ناقه فاقه رهی کنی — گه آرند خرش غنای سکنی
غنا زکه بند سرخوان اوست — گل فرق عزت ز بستان اوست
کسی را حس و حاشش منه — گل تر بنیان خارشاش منه
بجمشید اطلس ز شالش دهند — بخورشید آب از سفالش دهند

بزرگیست نامش سبکروی مهر
مصفاست حالش بهر روی نحر

ز نیرمایگان ست انعام فقر
بزبان خواجه کیں بس بهر نام فقر

تکبر آفرینان تملق بس ست
بهر پس از تجرد تعلق بس ست

خور و خواب تا کے خجل شد خجل
بهل خوی ابلیس بی بی بهل

کمال تو گردیده نقصان تو
گریزے که بر تست تاوان او

ز رستم بنام آوری برسرای
بیا مردیی روز با خود برآی

جوانانه پیرانه ست ربا منه
بطفلان دگر خویش را دام ده

چنین از چه در سر هوا میروی
نگر گشته غولت کجا میروی

ز نامحرمان گاه چشمی بپوش
حیا گر چه عنقاست نخجی بکوش

نگاهت چه رسواست از کردها
نگر نیست چشم ترا پردها

همای نگه بود رخشنده پر
برنگ نکست از زاغ شد تیره تر

نگه را تو خود بد برآورده
مجور راستی ز و کجش کرده

قدت خم شد و کج رویها بجاست
بدو زاغ نگاهت چه راه است راست

نگاهت ز تاب کمر باز پیچ
عنان چرون نظر باز پیچ

مبین سرمهٔ چشمهای سیاه
بکش پردهٔ عصمتی بر نگاه

حکایت

چو منصور سر برد بالای دار
چنین گفت با مردم پایدار

که در کودکی در رهی از زنی
زبانم شنیدم سخن کردنی

نبطاره دیدم ببالا دلیر
بکفاره مے بینم اکنون بزیر

ورع دستگاهان تقوی پناه
نگاه این چنین داشتندی نگاه

بیا کوتهی خود چرا می زدند
که دار سر برای نگاهی زدند

چنین بود تقوی ازین بیشتر — منم زاهد اکنون که خاکم بسر

اگر سطح دارست وگر قعر چاه — به نامحرمان ست روی نگاه

به آدم در آورد نبید از چشم — خیانت دل ز آفت آباد چشم

گنه گرچه طوفان به دامان تر — به بیگانه دیدن شود تشنه تر

مژگان تابان دیدها میخ دوز — که باشد به برق نگه شرم سوز

درع زره صحرا نوردی کند — نگه گر چنین کوچه گردی کند

دل از خود بشیری دمی دم زند — کز آهو نگاهان نگه رم زند

رسی خورده همزبانی مهوشی — جواب نگاه غزالان نگوی

مبادا ز نذر راه بی راهیست — درازست طومار کوتاهیست

نشستی دل از لوث زرق و فسون — مطابق نکردی درون و برون

مباهات نشد کاروبار دولت — نشد غارتی خانه دار دولت

ولی داشتی رشک خورشید و ماه — شد از پهلوت ننگ سنگ سیاه

چها بر سرش آمد از جهل تو — کجا نالم از نفس نااهل تو

بس از خودسران خبر تو منفعل — با این خودسری بر نیاورده دل

ز رغبت به بیزاریش برده — زیاری باغیاریش برده

گلی بود از رنگش انداختی — بآن نامه ننگش انداختی

ز غنچه غم ایاغی نزد — به بوی آشنگی بر چراغی نزد

بیادش سری در گریبان نزد — زجیب تو جانی بدامان نزد

به بیوند اصلاح تاری نکرد — همه عمر در کار و کاری نکرد

گرشتش قرعه افتاد بر غنچگی — گلشن رفت بر باد در بی غنچگی

تا بیشنگی گذشتی بیک شنید — ولیکن ندید آنچه بایست دید

١٦٣

چنین جا که گلشن توان ساختش | تهٔ حوض گلخن چنان ساختش
درو قابلیت چو تخم در گلست | دریغا مربیش نا قابلست
نگین سلیمان ست بیرنگ و ریو | چه حاصل که افتاد در دست دیو
در آب این لطافت ز بیرنگ اوست | که با هر چه آمیخت همرنگ اوست
ز شستند بی خویش و در زشت | نه آرایش ست و نه نکو نه زشت
توان داد پرداز جام جمش | مدارا ز سفال گدایان کمش
فروشنده کشد طور را سینه دار | عجب سویدا فروز پرده سهر
گشتی که که دل را چنان دل دهد | که بر خلق جان تیغ بسمل نهد
دل از ظلمت سینه شد زنگبار | درین تیره گل خاوری شد بکار
غم جان مخور بر سر دل بلرز | به آبی و خاکی به این گل بارز
صفا کار دی سینهٔ تیره کن | در آئینهٔ دیده خیره کن
نه ضبط غمی صرف بین سینهٔ | از ان خاکدانی زمین سینهٔ
چو پاداش قضا جا بجا بی نهاد | نگردد بر خاطرت اعتماد
رگت نیست تا نشتری در رود هم | شکست ست با لت که ابرو درهم
تو سوی دشمنت و دشمن خود بگیر | گریبان مدر دامن خود بگیر
با کره برگشتی از راه دیر | عجب گر توان دیدن از کعبه خیر
غمش نیست گر زد در راه حرم | حرام ست بر سینه آه حرم
ز طوف حرم محترم گشتهٔ | غلط کرده با صنم گشتهٔ
نگه دو دو نعمت گنجینه ات | که در وی نه بنید در سینه ات
دولت که باد هوا بشگفد | نشد از غمی غنچه تا بشگفد
شدا نسخه بردار این طرفه کاخ | علاج دل تنگ ورد فراخ

۱۶۳

بخوابی توان یافتن شبهای درد
که بیدار گردد ز غوغای درد

بنخجیر دار این شب جوش شام
بها دارد از شبنگیهای خام

تمنای تر ز آلیده موی کمین
ندارد اگر شانه گیش فارغ

بعجز از نفس عطر عود اثر
بجز رشتش ندارد بدرد جگر

قوی گشته در دست دوای بخر
ز بستی فروشان فنای بخجر

ز افتادگان پا مردی طلب
ز نو نالگان کهنه مردی طلب

با تکش زبانی سیفی بر لبت آر
بزنجیر خایی کفی بر لب آر

پی عهد و بستی بر بستی بده
ز دستانه خود در اشکستی بده

رسی پیش خود نه که سالک شوی
بی ملک خود کن که مالک شوی

دل از قتابه تنگ بسل که پیوند او
معبد بندی باش در بند او

حکایت

زانزی در پرستان هندوستان
یکی شد چنین واعظ داستان

که هندو زنی آبکش چون ابر
بر آب از آن دستها بی‌خبر

بدست توجه گرفتست چیست
شود گر نه کاشکستن درست

توجه بحق گر نباشد چنین
شود آب رو ننگ روی زمین

مکن زنگ خاطر تماشای غیر
ز دیدن بدر چین تماشای غیر

ببر بند و پیوند تدبیرها
بره بند خود را ز زنجیرها

غمش آید از دست سلب تاثیر کرد
که در خدمت ناله تقصیر کرد

خوش آنکس که دارد لب ناله زیب
هیچ مانند با آن نغمه‌اش فریب

برای جگر سوز بزم سوز داغ
که از سینه داغان نکردی سراغ

چو زر دود او تیغ غمش را باخته
که صد جای گردن تیغ افراخته

بی بیع خوش بی رهن کن • زبی تنگ داغش دری پهن کن
به تنگی نشستی برین پهن خوان • بیاد کسی نشد خاطر میهمان
نگردی بایذوه و غم دوستی • که مغز تعیش کند پوستی
ز داغی جگر سینه تابی نکرد • نفس ناله انتخابی نکرد
نیفتاد لب در پی ناله ای • بکند از جگر گریه پرکاله ای
پریشانی فکر حالت نکرد • بشوخی غمی خرد سالت نکرد
درت درج خلوت نشینی نیافت • میت صافی اربعینی نیافت
نشستی ز گرد متنا دلت • نشد خشک آب هوا در گلت
بحرفی زبان ارجمندی نکرد • ببوی نفس نافه بندی نکرد
نگاهت نشد شعله تاب اشک • نشستی تر نکردی بمهتاب اشک
بعشق دل زنده نگریستی • برای لب خنده نگریستی ۱۶۶
نفس از تف شعله خواری نکرد • نمی دیده را دجله کاری نکرد
نشد دیده ها پایمال نمی • نداری ازین خشک تری غمی
تفی صرف این سینه سرد کن • نمی وقف این چشم پر گرد کن
خراشش در دی برافغان گمار • نمی عاریت کن بمژگان سپار
بجیبی چو در ریز بارین اشک شور • در آور محیط کرم را بشور
جگر را بغم آنقدر واگذار • که خونش شود آب یک گریه وار
درون آتشی مغز جگر صافی • نه آرد دگر اشک شفافی
ز شوخی نکردی جگر را فگار • ازین گریه بی نمک شرم دار
برای نثارش در دیگر است • بسان خنده گر گریه بی جوهر است
چو سوزند بر اشک ریزان سپند • نیاید گرت گریه باری مخند

مده گریه را پیش هنگامه روی
معجو خیز در شهرت شهر و کوی

ز شهر آبرو و ولی گریه در خاک کن
بدامان صحرا رخت پاک کن

بران گریه پرداز بشکست رشک
که اشک از رخش پاک گردد باشک

ازان پیش خیزند صبح طرب
که چون طفل در گریه برچید لب

ز مژگان بریز آنقدر خون ناب
که گردد زمین لعل تر تا بتاب

مداری دمی بی آتشی در جگر
که دودش کند چشمت از گریه تر

بی اشک غم یکبیک برهم فشار
بیابانی درین چشم بی نم فشار

خوشا مستی گریه شورت کجاست
گزک گریه اشک شورت کجاست

نشینند در گریه چون دیگران
تو منفسفه بر خویشتن همچنان

رخت را که گم گشته در صد غبار
نشستی بیک گریه آبدار

ز مژگان بیاویز تسبیح اشک
که ذکر تو آرد ملک را برشک

نشد محو کام تو زهر طلب
نشد عقد اشک تو آسی برس

طلب بست والوان مطالب بلند
مگر آه حسرت رساند کمند

دریغا که بازوی آن دراز نیست
نفس بندی اوج پرواز نیست

مداند ره صبح شامت بگوش
مداری اگر راه مشعل بدوش

غمش کرده صیقل گرانمایه تیغ
ولی قیمتی نیست خونت دریغ

نه رفتی ز تخویف نفس دغل
برای غنیمت بجنگ اجل

ز مردی چه بی بهره افتاده
جگر خور که بی زهره افتاده

نیفتاده بیش از پیشه
بشیشی نگر دیده بشیشه

نیاید ز صد دشمن این دشمنی
که در دوستی کرده نفس دشمنی

ازین غم بدندان نعدی اسیر
که دارد فلان قرب میر و وزیر

اگر علم غفلت سبق نیستت | چرا رشک بر قرب حق نیستت
نزاییده وقت تکمیل حال | بتاراج غفلت مده نقد حال
دلت تفته تا هست تیغ و نابه | بیا و تتش جلوه فرما در آب
برآرد هماکی دل از شعله بال | نباشد اگر ماهیی زین زلال
زیادش شوی غافل از یک نفس | شکایت کند سینه و لیک بس

حکایت

یکی مرد صیاد با دام و شست | سوی رود شد و شست انداخت تند
شکاری که کرد و به سیر نکرد | روان هی نگه کیش رود شست برد
پدر روحه پرسید ازو در خواب | چنین تر زبان شد که ماهی در آب
چو از حق شود غافل افتد مدام | چنین طعمه هست بر ما حرام
کسانیکه با خویش آورده اند | هم از کوزه که باشکی کرده اند
بغافل مباشید هم مرز و بوم | خدایا جدایی که شوم مست شوم
می غفلت از جام کس مباد | چنین ننگ از نام کس دور باد
نه نیست غفلت به پیش مرگ دل | به پیوند غافل مکن ترک دل
ز افسانهٔ غافلان سر بتاب | که بیداریت می‌شد سر بخواب
ازین بیشتر راه غفلت مپوی | رخ عذر از اشک خجلت بشوی
ز بی خوابی از صبح بیدار تر | ترا شام بر داشت خواب سحر
صدا و قمات خورش مست نی رشته | سر رشته گم کرده دست
گزیده است یارت سگی مهره زد | مهر عداوت کشان شهر
نه بنشین حسد مهابت انگشت | وزو شست تیر از عقرب و مار
ز باسفی چون نخبر سر واده | نشین صدر نشین پیر واده

١٦٩

نان دل خواستی بجز در درشت	وگر مت را برون آری و هان زشت
سخنچین جهان تازه رو آیدش پیش	بها شاد با خواجه تاشان خویش
دلت تنگ و در کینه اش نیش و تش	تبرس از حسد واشکی پر تبش
نه بد طبع هست و نفاق باند	گزندت بنایست بسوزان سپند
ز ظلمت سیه گشته بی لنگ بختی	خزانیست فاقت بجنس پروری
گرانیست خویی بخفتن وفا تو	بر و شاد ناکس دو بیاسی تو
بنابید تعویذ گران آنفت در	که از بار یاد آنش بار نی کمر
نگه دار که قوت قوت ازز مان	چنین را چنین و چنان را چنان
نگه که بخیل گریدن بروی	مهیای تشکر خشیدن شوی

حکایت

نگه روزی از باغ کوری و فساد	بست یکی ز اهل عرفان فتاد
زد آن از عرب با نبالید زار	که زخمیش می بینم از نوک خار
اگر شود کارسی زبان ندروی	چنین چیست حکمت خدا را ندروی
نگه بیت نیک بد کو بجاست	اگر گنج بنا سخن پنج زر است
دلی نقد بر است شد ذکر کرد	پشیمانی بابیت فکر کرد
میان گیر بر تو بات عهد شکست	کمر شان مگر دست عهد تو بست
چو ز سر تو شد تو به بر دم عیش	مر داین کار زحمت مکش
بر و تو به از تو به هر دانه کن	سر عذر زن سیر سخت شانه کن
با فند گفته تو	زبیم عذر گارسی ست پیز تو
تا گر انیست در بسته گی	جنان صرفه نیست در زندگی
بنار سی ها سرسی بانداست دریغ	نیک لک الملک ذی جان تا قیامت دریغ

ببر دم مزد این کارگه کارگر / مدار بی هنر نام اجرت مبر

گذشتی ز بیرون خواستی که چه / بهیچ است همه جمله دانستی که چه

تمنا بحسرت مبدل خوش است / طرب مجمل و غم مفصل خوش است

بتفصیل هر آرزو وا مرس / ببوی بتان مو بمو وا مرس

ز خال بتان داغ خرمن مچین / خم زلف شان طوق گردن مکن

شکر ریزی گوشهٔ لب مفهم / صفا خیزی موج غبغب مفهم

سیاه است روزت ز چشم سیاه / چه بینی بسبزان رنگین نگاه

تا بزاده طبعی اسیری خوش است / ز درد دگر رنج زردی خوش است

مدار دولت ناله بدر مراد / زیانی ز سودای دردت مباد

نگو بیدن تا بنت مشقی تا مشقی / که دارد قیمتی نالهای تپشها

ز تابی بسجیده آن کرم گوش / که از سر بدر رفته صد دره سجوش

سمن زار از جان پروری خرم است / شرار تفت دل اگر شبنم است

بباغ درون از نسیم نفس / اگر دسته بندد گل تازه رس

گداز غم بی غشی واجب است / خس آمد غرض آتشی واجب است

دلم شمع غیری کجا بر فروخت / که اخلاص از پرتو آن نسوخت

طبیعت بفکر ریا آشنا است / کنم گر ریا بی تخلص سزا است

ز یاران بعیبی بهزد افتست / که افعال من کار خود ساخت است

جهان با کجی طبع من گشت راست / که هر راستم در نظر کج نما است

جهانم ز گلشن طمع در فراغ / که گیرم ز عطر قناعت دماغ

بمعاش گفتنم کاسه ز حباب / برون آمدی در ره داد این جواب

که بر پرتو ظلمتم دیده دوز / مدارم نگاه تبسمهای روز

ز خفاشی اکنون منم در حجاب
که بگزیده ام سایه بر آفتاب

شدم خود گم و ظلمتم گم نشد
شبستم سیه چشم انجم نشد

ز بس تیرگی در رگ و ریشه ام
جهد ظلمتی برق اندیشه ام

بتاریکی جانان رسیدم بسی
سیه دل تر از خود ندیدم کسی

ز هی ضرب تیغ مسلمانیم
که زخمی نشد کفر پنهانیم

نشد زشتی صرف در کرده ام
که در شسته آرند بی پرده ام

بدان را طلبغم بخیلم بخیل
مغوران باد دستم محیل

گل از آب شویم همه خاک کوی
حیا را خوش من کس نفرسود روی

ز صبح دلم جلوه گر تیرگی
نظر کرده دیده ام خیرگی

بظاهر روان با عمر در روان
بباطن همه بس کاروان کاروان

بناقص عیاری زر بغشم
در افسردگی گرم تر ز آتشم

بخاکستری توده شد جان و دل
همان آتش خامیم مشتعل

بیا ساقی آن آتشین جام را
که سازد بتفش سخته تر خام را

بمن ده که خام است حاجات من
ضرور است جوش مناجات من

به تجلی ضمیر منیر علم طور مناجات برافروختن و بمشعله تقصیر در کوره عرض حاجات گداختن

خدایا بنازد زمن بندگی
کریمی به بخشش پشیمندگی

نیارم که با این همه مدعا
نه زیر لب آرم ببالا دعا

ز خجلت زبان بیان گشته لال
بطول سخن چون دهم عرض حال

نه یابم شنو ار و سخن خواهیم
خمش خود کنم گر سخن خواهیم

سخن از خجالت نمی آیدم
بده بی سخن هر چه می بایدم

قوت سینه بخشش و سوز دلے — زخود در غیبتے و حضور دلے
لب و کامے از ناله زار ریز — دل و جانے از درد صد پاره ریز
بچشم بدیدن نظرباز سے — ببالے که نشستن فلک تاز سے
بشرے که بر منیر کاران خورند — گدازے که کامل عیاران خورند
گدازے که در هم گدازد نفس — نهیبے که رنگے ببازد هوس
توانائے ناتوانیم ده — زبان بندانے بے زبانیم ده
فنائے بتیغ قطع طمع — که در سینه دمن بست قطع طمع
بخشش از هم بخشش مرا — وسبحے بجام آتش حسرت مرا
مکن کار با من بعدل اے کریم — تفضل تفضل رسیده رحیم
گر افتست بار اماتست گران — ضعیفم ضعیفم الامان الامان
مکن شادم آنچه سرنوشته ام — مکن تو شسته آنم آنچه من گشته ام
مشته نامه سوختن گفته ام — که آلایش آلفست درتن بم
بشو یا نیم گر دهند داب — زآتش و شعله اجتناب
فرو رفته ام در خلاف خودے — بدون آرم از هیچ و تاب خودے
ببند رهائے درآور مرا — رهائے خود از خود برآور مرا
چه سے آید از طاعت ظاهرم — دراندیشه ساعت آخرم
یکے را دو اسنے بدیر از حرم — یکے را نشانے صمد در صنم
یکے را بصحبت و خوبے دگر — منزل ره دیگرے سے طے کنے
شمار نفس این فکر و لهانگار — که آخر دراول چه دادے قرار
قضا نیک و بد بر سرمن نوشت — بکن انکه فرکن رقمهاے زشت
بیا تم سندبار دوزخ اندر فغان — زحسرمان اگر سوزیم الامان

دل از خلد رضوان نیاسایدم | بهشت رضای تو می بایدم
چو بر خرمن عصیان شوم خود فکن | عنانم بدست کرم باز زن
ز بیهوده گردی مرا بگذران | بلاییست همدوشی خود سران
طریق رضای تو بیهوده باد | وگرنه قدم منزه فرسوده باد
برایت نباشد اگر استماع | مباد استماع آله انقطاع
بقطع زبانم مگردان خطاب | دمم کز لب گفته ناصواب
چو بینی ستم می رود در لبم | بکنجی نشان گفتگو در لبم
تا آن جا نشینی از لبم آتش سخن | که نقلش شود نقل هر انجمن
بگفتی بیار آتشی کام مرا | که در سم نه بیند نام مرا
صبوری کرامت کن انگاه درد | که سی زنجد از ناله ناگاه فرد
نه آن فرد دم اندر رگ و پی بران | که پنهان بود ناله ام پی بران
به بیغوله محنتم کن اسیر | نیم مرد غمهای سنگین گیر
تا آن سرمه نخه منتم نظر | که غیر تو ننمایدم در نظر
نکش در نظر سرخ و زرد هوس | ضمیرم ببیشان ز گرد هوس
قدیمست تا آتش رخان سوز من | به تو سوزدم داغهای کهن
دلم را ز سنگین دلان باز خر | که سنگ تو بر سینه کوبم مگر
ز خوبان بعشق جنون در خط ستم | ز خطشان منه در نظر سر خط ستم
کرم کن نگردد کشی افسری | که چون طره از طره پیچم سری
ز تاب هوس داده ام تن به تب | چه زهریست این شکر گنج لب
مرادم اسیریست طوقی فرست | سبکبار سی گریه شوقی فرست
فغانی بفریاد لبها رسان | گذاری بی یاد تیها رسان

دلی ده که در ناله انگیز پیشی — هم از شام باشد سحر خیز پیشی
نفس گشته ضایع بهم در آرد — گل و لاله در گریه شبنم بجا آرد
ز غفلت نشد سینه صاحب نصاب — زکات شگفتن نه بر دو ز آفتاب
شگفتی در درج سویدا نه سفت — در از نیش در دل به پیمانه سفت
ننه ملم بشبنم ز دست الم — که در دیده گل غنا ید آب ... گلم
ز عشقت غمی نالد از شب نکرد — ز درد ترحمی سینه ... نکرد
بمغز جگر آتشی در نشست — نگه شعله داغ ... افگار ...
جوانان را چشم دیده دریا نکرد — سر شکی ببلبل در تمنا ز پا کرده
که گرد در قمطر غم آب چشم — ننشست بر کشته ... شبنم
خوش آن کهنه شمعی روز گرد و شبنم — ز سوز تب مرض سوز گرد چشم
فروزان تا ب سوز سینه بدل ... — که صد کوزه در پیرهن موج ...
دل و جان ... برگزیدن زدند — رگ و پی ... نشتر ... زدند
... عنوان رحمت ... سخن — شود مغز در استخوانهای من
برای نگه کار ... شود — ... تماشا شود
برات آور سینه پرورد داغ — رود دل تحصیل عیش و فراغ
کماله قوت ... دل قره ... — نسیم لاله از ضعف گردد گره
... چشم تر جو بیماری شود — گل خنده در لب بهاری شود
شود ترس گریه ام بادبانی — بهر رسته زند ... زمان های های
... لعل تحویل مژگان کنم — کنم گریه و خرمن نسیان کنم
زند چشم تر قطره در راه تو — شود سینه ... گیری آه تو
غمت در دل شب ... دل — شود زاری صبح امداد دل

سبحا طرحیال تو طوفان برد — همه یاد ما سیل نسیان برد
ز دوری مطلب ناله افتد براه — شبنگیر اندوه به خفیه در راه
شکفتن شکوفه شتاب اقبال ساز — که بر قصد نیازم به آهنگ ناز
کند درد اگر قصد ناساز بی — کند ناله ام لا به پرواز بی
به چه غنچه وانه و نشانش — طربها همه گرد گرد انسش
خوش اندل که در دی جنان باشدش — که طفلیان ز تسکین دهان باشدش
کسی خار راحت بپا در کشد — که چون شاخ گل تیر بر سر کشد
لب زخمها هم از آن مرهم است — که زخم تو زخم ترا مرهم است
ز شور محبت هشتم ملازم است — بی آتشت استخوان هیزم است
اگر جنت را نشانیم بکار — من و دوزخ و جلوه آشکار
گنهکار درگاه غفاریم — بنازم که رسوای ستاریم
ز ستاریت پرده در شد خبر — که از پرده زنبان فتادم بدر
بهر کس بنازم بنازم توئی — نگاهم که تقصیر کاهم توئی
اگر از بدانم تا بین خوش علم — که وارد بنم دست نیکان رقم
رسانید دل تا به آن گشت — که چون غفلتم مهلت از حد گذشت
اگر خویش را خویش محرم شوم — بیک روز ند سوای عالم شوم
برآیم ازین سر بهر که هست — سجود بلندی بدین فرق پست
نمیداد راحت قراری بمن — نمیداشت گر درد کاری بمن
نخواهد نگاهان جنین دد غبار — که آخر ملی را نشاید بکار
گو منت بود جنس دانم شگفت — که تلطف تو بر قهر سبقت گرفت
بحشر جو عفویت شود تحفه بر — کس از من نیاید گران تحفه تر

معصیان نے کابد امید من | پس این مایه عیش جاوید من
نه در رخ جز نالم از سر نوشت | که امید در سینه دارم بهشت
معصد لب زند حرف حاشای من | که عفوت نه بخشد خطاهای من
نماند بشت روے وہنوز آبروست | زبان پر طلب سینه پر آرزوست
ز آب و گلم سے دمد تا امید | نے گردم از خویشتن نا امید
ز دردم چه پروا دوا غالب است | همه خوف هم آمار رجا غالب است

حکایت

معصاحبی گفت صاحبدلے | که این فکرم افگند در مشکلے
که از ما نیاید بجز فعل زشت | برائے که حق آفرید این بهشت
دگر آیت خوانیش چنین داد باز | که از فکر دیگر منم در گداز
که با اینهمه جود و فضل عمیم | چه بودش غرض از وجود نعیم
چو بزد از تف مغزشان سینه جوش | شیانجی کنان زد منادی سروش
که هست آن نخستین سخن گرچه راست | ولی آخرین قول مقبول ماست
بے عفوش آنجا که دیوان نهند | بدے را بنیکی بمیزان نهند
گنه خواهد از رحمتش رونمائے | ظلومی در امیدواری فزائے
مجوزم دو تنبیش در کار او | نگاه گر تو ایں فے شدن خار او
با این خرم و عصیان زہی اعتبار | که آثیم هفتارست را بکار
اگر مشکلے بود آسان شده است | منارهم دردی و درمان شده است
بسر سایهٔ شافع روز حشر | نه غلطیم بر شعلهٔ روز حشر
نسوزیم لب تشنه در محشرت | که دارد چنان ساقی کوثرت
بیا ساقی آن بادهٔ بے زبان | که گردد از آن نغمه سود و زبان
بده تا نجنبیم گل موهبت | چو بلبل زنم غلغل منقبت

بجام گیری طبع شکر و شیر نعت و منقبت در هم آمیختن و بسر انگشت عجز و ضراعت در سلسلهٔ امید شفاعت آویختن

بر وصفی زبان شد در نعت باز   زهی بخت و دولت زهی عز و ناز
ز نخل سخن پروری بر نیافت   هر آن لب کش این گفتگو در نیافت
زکائی که این حرف سر بر نکرد   که از چاشنی زیر شکر نکرد
شد این طاعت از چند روزی قضا   گرفتم رضائی ادا از قضا
رساننده از عرشیان مژده بخت   که گویم ز سلطان معراج تخت
محمد شهنشاه خیل رسل   که جز و ماند بیش چه جزو چه کل
درخشان گهر درج عبد المناف   بانگشت اعجاز نیر شگاف
چراغ عرب روشن از روی او   چه ترک و چه تاجیک هندوی او
ز ابروش محراب عین الیقین   ز گیسوش اسباب حبل المتین
ز قدرش نهم چرخ والا نسب   ز قولش دم صبح روشن لقب
فلکها ز دریاش در سبحئی   فصیحان ز غوغاش در ابکمی
نفس عرشی از حرف معراج او   نظر جوهری از زر تاج او
ز رخشش النگ فلک سبز توم   ز تیغ نمش چشمه سار نجوم
بمیدان پیکار جمازه رخش   عروس ظفر را ز خون غازه بخش
وز انهار شریان زلال روان   ز چشمه نسیم نالش روان
ملک آشیان گوشه بام او   سحر آستان گلبه شام او
بجاروب محلاش زلف حور   فشانیده بر ماه و خور عطر نور
نغوی چهره افشانده بر خاک کوی   سر از خاک بر زد گل آبروی
ز نعلش سخن عقده خود گشود   فصاحت از او جوهر خود نمود

گل باغ رضوان خس کوی او | نهفتن نیارد چمن از خم موی او
نه دیباست دیباچهٔ ارباب جاه | به تقبیل هر سنگ سنگش باج خواه
گل خوابگه خار در پیش نیش | نیارم ز گلزار در پیش خویش
ز فقرش بهر گوشه در افتخار | چو سلطان سلیمان مفتش صد هزار
ز سنت شگفته گل ریشش ابد او | صدف لؤلؤی حیران یک سر او
زلال ادا و عرشش را گوشوار | ز دریا داد او شرع را افتخار
ره شرع او شاه ارباب سطح | نیاز سبکی خط و پنهان سطح
نیفتند ز شرعش سکی گر براه | تسلط شود راهش از قعر چاه
جهان زو جهان پر ز تحقیق شد | که انکار رهکار تصدیق شد
چو شیرازه شد نسخهٔ دعویش | دو هم ربط زد لفظ با معنیش
خرد کامکاران نهد سر بپاش | کند عذر گو تا سر زند در تلاش
سخن را که گه در ثنایش شگفت | ز تاب سکوتش زبان را ای گفت
نقیبست و دریا و کان را گهر | بتیم نیست و سیر و عنوان را ابدر
بفرق لعل عبقری برازنده تاج | ز نعلین او تا جهان داده باج
قدر شش جهان چرخ نه پهلو زند | که عرشش آیینه از دور زانو زند
نه بود اگر کحل آن خاک پا | نمیداشت چشم کواکب جلا
ز راهش خس و خار چیند بها | که باشد گل و لاله اش در کنار
خس کویش از بهر رضوان برند | ز غیرت گلشن را گریبان درند
شمار از انس آن گیسوی عنبرین | صبا و نسیمی از سنبلستان چین
نه جا تا می لبیکی علم بر فراشت | اگر غنچه از تیغ ظفر کش سر افراشت
نبسته شیمه چنین نشد گره | که گوید در افشان لبش یک گره

تماشاگر این بیشه شیر الفت در | که از خود درود و حمله او بدر
قضا چون بگسترد خوان عطا | طفیلیش گشتند شاه و گدا
شهنشاه و گدا وحشت آور سیار | نقیبش خوان امیری کشید
به بلبل چو گوش ثنا سے نواخت | به صورت زمزمه تا باشه نواخت
سحابی که هر یاد گیسو نهاد | فراموشیِ هشتش به رو بنهاد
ز بیدار دولت دلش بخشش فزون | بسی بر دلش مهربانی فزون
خیابان عقده از کار ما هست گشاد | که در شهزادان درین کار ره باد داد
گلستانه در رحمت گرد گار | شهادر در مهر آتشش دندانه دار
سنو شغ آنشب که از مولدش نور بود | بهم عهد در مکه بر کوه نور
چراغ رخش کرد مشعل بهائے | شب از اول شام شد صبح رسے
به البیت شهر خود زمین نزد مان | دیانے دگر یافت کون و مکان
ہم فیض در منبع ایشان شدند | ز صید حرم تیغ برداشتند
ز افتادن لات و عزی شکست | لقا به دل اهل انکار بست
تو کسرے که در طاق کسری فتاد | جهان پایه در درستی نهاد
در دام اش هرکه از کینه اش | جگر گوشه اش بر در سینه اش
سر از خطا گشش سکه بر گرفت | که از شمع خود کمتر گرفت
باد گشته منسوب از روی قدر | اگر شق صدر است وگر شق بدر
تجلیش هوا دار شد در سفر | بر از سود و سودایش شد شجر و حجر
قد شاهد مجلس جلوه داد | تجلائیش نخل سایه فتاد
پے افلاکش ز افلاک افگند راه | نشان سمش ماند بر روی ماه
زمین پایه اش چرخ را پایه سی | معاینش در سایه و سایه نی

کجا دید کس سایهٔ آفتاب ‌ ‌ کجا در ظلمت کجا نور ناب

ازان شمع قدرش نبیند اخت ظل ‌ ‌ که خورشید تابان نگردد خجل

سبک پی چنان در طلب قطره بخت ‌ ‌ که سایه ز فرط گرانی گریخت

چو بر توسن وحدتش سر زدند ‌ ‌ ز همراهیش سایه را پی زدند

ز رحیم در کوچهٔ جان گداخت ‌ ‌ بلی سایه از گرمی آن گداخت

ز شوق آتشی در درون برفروخت ‌ ‌ که از شعلهٔ آتش برون سایه سوخت

بر او سایه خود را ز کوشش نبست ‌ ‌ بخاک از سینه سخنی خود شست

از و گر شدی سایه تشریف یاب ‌ ‌ شدی ذره او اسیر آفتاب

نرفته با کس قدم بر قدم ‌ ‌ نکرده است ازین همرهی سایه هم

بکوشش شد از سایهٔ خود جدا ‌ ‌ جدا ای چنین باید از ماسوی

انسان دست بر خواندن افشانده است ‌ ‌ که ناخوانده هر خواندنی خوانده است

حقش کرده مستغنی از هر سبق ‌ ‌ بلی هر نگه داند هر گز ورق

زامیست این امیت پیشش ‌ ‌ که عقل کل امی است در مدرسش

ازان گشته مفتون خرد بر هجی ‌ ‌ که دارد ز ابجدی در سر هجی

بر او کز بیاض رخش صبح زاد ‌ ‌ خطا باشد اطلاق لفظ سواد

سبق قمر شد بنانش علم ‌ ‌ قلم گر نگیرد ز دیدارش چه غم

ندانم چه بوده است تقصیر خط ‌ ‌ که ترکیب خط گشت زنجیر خط

حروفش نشد از نقط داغدار ‌ ‌ گرفت آتش حسرتش در کنار

بنانش اگر خامه را می نواخت ‌ ‌ کلیش مغز در استخوان میگداخت

قلم یک زبان نامه یک رو نبود ‌ ‌ بانکار را نادان دیده بر خط کشود

بآن راستی گر گرفتی قلم ‌ ‌ الف گشتی از دال گردی رقم

۱۸۱

بود ختم مرسل نبوت بر او ‖ همه نبوت نبوت بر او

پذیرفت سامان مهام امم ‖ نهادند چون پشت بر پشت هم

بدیوان آمرزش کردگار ‖ ز توقیر این مهر شد مهردار

کجا این و مهر سلیمان کجا ‖ ازو اهرمن گشته فرمانروا

بهر سو که اشراف عالم نشست ‖ موخر در آمد مقدم نشست

عجب نیست پیش اند اگر دیگران ‖ به پیشی گذشتست بر دیگران

پس از جلوه برگ بر میدمد ‖ چو شب خیمه بندد سحر میدمد

نه بینی که آخر دهد جوهرے ‖ در قیمتی جلوه بر مشترے

دوائر به بیشش کم از نقطه اند ‖ که آغاز و انجام هم نقطه اند

گل اند انبیا جمله او رنگ و بوے ‖ زبان اند ایشان و او گفتگوے

مسیحاست در جرگهٔ لشکرش ‖ رقم کرده مرسوم بر دوشش

در دیکش خلیل آتشے بر فروخت ‖ که در نار نمرود آسیب سوخت

شناکرده در بحر مهرش کلیم ‖ که آورد از آب بیرون گلیم

سلیمان بآن شوکت و اقتدار ‖ ز مهمانی مور او ریزه خوار

وطن کرده حوا بهمسایگیش ‖ درونے پر از حسرت دلکیش

برافروخت یوسف رخ از طلعتش ‖ برآورد عیسی دم از حکمتش

بلاغت ازو و فصاحت ازو ‖ ملاحت ازو و صباحت ازو

خدائی بودے اگر کار او ‖ نماندے چنین گرم بازار او

ازو خیبر کافرے بے درست ‖ که صاحب لوائش شه صفدرست

علی وصی ابن عم نبی ‖ که جبریل شان بے نمود انبیے

شمر دُر که چون عین نامش حساب ‖ دهان بست اول بهفتاد آب

باین عین تازه چه اصل و چه فرع — که آغاز علم است و انجام شرع
ازین عین در گلشن روزگار — زند جوشش فواره چشمه سار
همین عین به هر طرف تافته ست — که خورشید شین شرف تافته ست
ازین عین جز چشم احباب دور — که گر دید ازو دیده ها [illegible] نور
میش خور که گردون شود طرف او — علی کو که عاشق شود حرف [illegible]
اگر آیهٔ انما خوانده — علی را وصی مصطفی خوانده
شده است از رگ و ریشه دل بسته ای — که گردد دران مهر شیر خدای
دل پاک احباب از مهر او — لبالب ز نور است چون چهر او
بمهرش سعی و ضلل داده اند — وسلی که روز ازل داده اند
چه مومن چه کافر پرستار او — ز مقدار بیش است مقدار او
بروی در او سر آستان — مخالف موافق درین داستان
سپهر از بلندیش در کوتهی — غضنفر ز شیرش در روبهی
دم ذوالفقارش ضلالت زدا — جبرائیل [illegible] لا [illegible]
زلال بقا رشحه ای از کوثرش — کتاب [illegible] از دفترش
مبین ازو سر و دین مبین — صحیفه ای ازو [illegible]
خفائش ظهور و ظهورش خفا — [illegible] نشد [illegible] گشته [illegible]
نمازش به بر گشتن آفتاب — جهان [illegible]
ز انجم به شمسه در تخت — زمین [illegible] بفروغ شرف
گل بوستان شهادت نسب — [illegible] جلوه گر
ز خون لاله بر معبر دین نشاند — ازو خلعت تا [illegible] رنگین بماند
شده مسجد آباد از آب و گلش — خراب است [illegible] بر سر قاتلش

۱۸۲

۱۸۳

[illegible] نشد پامال — بدیوار در رفته از انفعال
ز طاعات خلق از پی میزان خم است — ز یک ضربت روز خندق کم است
[illegible] سخن [illegible] گشت — به معراج او زبان [illegible] گشت
[illegible] امام حرم — ز خواهست با همنام بام حرم
[illegible] ستاشش [illegible] — ستاشش سر کفر در پا فگند
[illegible] نباشش بکار — نی [illegible] سخن را بهار
بهارا این [illegible] که در برگ [illegible] — ز سر چشمهٔ دهر [illegible]
فلک را اگر [illegible] — ز نخل [illegible] کوثر است
[illegible] — بهر شاخ نخل شیرین شود
[illegible] چو زرین گل است — که جز آنکه صاحب دلدل است
[illegible] — ازین پایه از نسبت قنبر است
[illegible] — ز شام [illegible] سقر یافته
[illegible] نگفت — که از غالب کل غالب نگفت
[illegible] — جز این نیست گر آبروی خاک کوست
[illegible] قبول — که در رتبه فرد است درج بتول
[illegible] تعصب [illegible] — که حاصل نگردد کسب این شرف
[illegible] خوانده است — دگر نیست بکس مانده است
[illegible] اگر هم گوش — دل از شامی کفر افتد بجوش
[illegible] خاطر اهل نار — کزان روز محشر نسازند کار
اگر بیش کافر بسی نام او — [illegible] فرزند اکرام او
پر از مهر او گشته دلها تمام — [illegible] شود رحمت خاص و عام

بمحشر عجب گر خدائی نصیر
مهرش نه بخشد خطائی نصیر

ز باغ دل دوستانش بهار
دمید خرمی جلوه بر شاخسار

کند کام پرورده منقبت
همان منقبت شکر این موهبت

ز مهرش کسی را که دل صیقلی ست
کتاب خفی در سوادش جلی ست

فروغ چراغ هدی مهر اوست
مریض گنه را شفا مهر اوست

بدین پروری خوان طاعت نهاد
تنعم از او در ریاضت فتاد

ز اخلاص از آن در لبی نیست حرف
که در طاعتش حبه گردید صرف

عروس جهان چون ندارد وفاق
بیاورده در عقد دادش طلاق

نباشند آنان کزو خرقه دار
بت سبحه دارند و زنار تار

چو کار شفاعت دهد انتظام
بیابند ز هم لب تشنگی انتقام

لبش ساقی گر دهد ساغری
که در هر تن مو شود کوثری

شود طول قد مهابتش عرض
که او میر عرض ست در روز عرض

ز خیلش شود جامه پرکس زنیل
که فرد ست در عفو حق این دلیل

به بستان دل مهر آتش نگار
که آری گل سرخ روی بهار

به منزل تا این سعی مشکل رسی
ورود ست زان تا به منزل رسی

بهر مشکلی یا علی گفته اند
سخن خفی و جلی یا علی گفته اند

مشو یا علی غافل از حال من
که حرمان گرفته ست دنبال من

فراقت جفا کرده وسی کند
هزاران جفا کرده وسی کند

مشو غافل از من که دارم دگر
رمیده دل از من چه دارم دگر

بی اشک غم آب شد خون من
بیک خنده لب نیست مسنون من

زبانم نشنید جرس پر گزید
گسستن تبار نفس در خرید

184

ز سوز درونم جگر شعله خوار | ز منت گرم نیست تا بدار
معانق بدندان سر انگشت من | به پشت آشنا نیستم از پشت من
غزالان بدشت و دور از من نزار | ز اشکم چراگاه شان لاله زار
جفای زمان صرف من شد تمام | جفا آفرینند ه م فرصت انتقام
ستمگر فلک می کشد ناگهم | ندیدست آسیب دوران دگر سهم
گر از سرکشیهای نفس زبون | چو بیرون ... ز راه رنجم بیرون
گمنوان همعنان هوس نیستم | نیم ... بی رسن پا نیستم
به دیم چیا از ملامت رسید | بغفر یادم آخر ندامت رسید
گر از راه عصیان زخم داشت گرد | بسر چشمه توبه دل غسل کرد
سپی لعل دل سینه کاوید ه ام | شدم صاف از خود تراوید ه ام
ز تاب ریاضت عشقم پاک سوخت | فراق استخوانم چو خاشاک سوخت
ز کاهیدنم صد بلا گوشمال | مدیست فراقم به گوشمال
چرا جای من نیست آن آستان | چرا پای من نیست بر آسمان
چرا راه فراش آن راه نیست | چرا دیده سقای درگاه نیست
نشد بخت دل عود در مجمرت | بجاروب مژگان نرفتم درت
نشد این تف و تاب جانکاه من | که قندیل روشن کند آه من
ز خم نقش پای سگانت نیافت | جبینسای من ثریا نیافت
سرم زانوم شود از بار سر | نشد خاک آن در زهی عار سر
ظهوری بتقصیر خود قایلست | بخواری مرا نسبتش زدر سائلست
نگاهم کن از ظلمت آباد هند | که ترسم دهم خاک بر باد هند
تو قفت نه این جا بجا کرده ام | ترحم که بر خود جفا کرده ام

بخوان وصالم صلای بگو + صدت جان فدا ایک بیای بگو

چنانم به جذب عنایت بخواه که بی خیر باد خود افتم براه

چو از اهل سعادت شوم در نجف به یثرب فرستم کتب شرف

سجود آستان بارگاهم نمای که در آستانم نماید جای

ببند منت طوق برگردنم بران در زمین دوزگن دامنم

که رخت از ثری بر ثریا نهم زبس پایه بر آسمان یافتم

زبون تمنا نباشم دگر + نیازی بهر جا نباشم دگر

کشم تیغ قطع هوس بر نشان زنم تیر شست نفس بر نشان

به پیکار نفس آشتی زین کنم کمندی ز آه سحر چین کنم

چه روز و چه شب پرورانم نفس به عطر دعای شه دادرس

زنم کوس مدحش بنام جهان نیامش بگیرم تمام جهان

کسی را که مهرش نباشد به بر ثنا و ثمین نغز نیشش دوزم جگر

چو تیران حسامش حسام زبان کنم آفت گردن گردنان

بی سرخروش اندوی هند بمالم بآن آستان روی زرد

پراتیش بدریوزه آبروی دهم گریه سرتا بآن خاک کوی

بدرس دعائیش شوم بهره ور به برهان برم پیش بحث اثر

بملک عرب پرورانم سخن + بخوان ثنای خدیو دکن

زبانم شد از منقبت کامگار زنم حرف بند شه نامدار

زنم گردم و عطا عیبم پوشش که من تا قلم از زبان سر کشش

بده ساقی ای آگه راز غیب ازان باده صاف بی درد عیب

که بی وحشت از گفته باستان بانذر ز شاه آورم داستان

خطاب بپادشاه برهان الملک

خلایق سپاها جهان پرورا — سکندر سریرا قباد افسرا
بداد و دهش عالمت در دعاست — ز نیکی مملکت داد داد خداست
ز حکم تو در پاسش امن و خطر — خلایق نویسان قضا و قدر
شب و روز مهر و مه آئینه ساز — که نقش ضمیر تو گیرند باز
ز خوبیت جهان گشته خلد برین — جنان روی میخواست خوبی چنین
بجرأت سکی قطرهٔ خاکسار — بدریا در آورده بهر نثار
کی آن نور دارد چراغ سها — که خورشید بیند بآن پیش پا
خلد در دل این تیز دستی زنهار — که خواهد زند گل بفرق بهار
سبکتر کند کاه را این سخن — که با کوه گوید ز تمکین سخن
بعیبی طبابت فروشی خطاست — کنم خویش را گر ملامت بجاست
ولی هم مرا نیست جرمی درین — که میدارد م مهربانی برین
ز مهرت توی گشته نامی همه — از انگشت این خود نمائی همه
چه منت که گوشت نمی می کنی — تو خود در زبانم سخن میکنی
دهد مایه دریا با بر بهار — همان خویش بر خویش ریزد نثار
ترا خود چه حاجت به پند کسی — کند خجلت کار قندی کسی
اگر نیک اگر بد بجا میکنی — صوابست اگر خود خطا میکنی
ز من این نصیحت نه از جرأت است — بفتوای خلق تو اتمام رخصت است
که گویم بزرگان چنین گفته اند — در پند و وعظ اینچنین سفته اند
بلی گشته رسم اینکه ارباب نظم — تو وعظ اندر آیند از باب نظم
نصیحت شنیدن شعار تو باد — همه پند گیرم ز ادراک تو باد

برای خدا کوششش این نما | که کار تو باشد برای خدا
سکندر پیشش ببینی گر از دید حق | زرو دیش کارت بتایید حق
ز حق باشد از خواستن خواستت | بور راستی کارها راستت
گرانست بار امانت گران | توانی ز حق جوی بهر توان
ترا پاسبان جهان کرده اند | بافسانه خوابت گران کرده اند
کنند امتحانت خبردار باش | به بیداری بخت بیدار باش
جهان بوسی شاهان این شاهراه | که شاهانه بوسی ره شهرگاه
برآیست رجوعست کار همه | دلت باد در زیر بار همه
نه بی کار شاهان عجب هست کار | که باشد یکی را غم صد هزار
بدستور شه پادشاهیست این | سبیلی شعبه از خدائیست این
سجود تو در فرق نزدیک و دور | نکال تو ماتم نوال تو سور
نهی قهر را تیغ کین گر به مشت | توانی هزاران بیک سخته کشت
بلطفت فگنی سایه بر مرده جان | ببینی شود زنده جاودان
بعدل و ستم زخم و مرهم ز تو | غم و شادی خلق عالم ز تو
فقیر و غنی میهمان تو اند | همه ریزه خواران خوان تو اند
بآب کفت طوبی سر فشاندند | که شاخی بهر منزلی برفشاند
بخورشید باید رسد فیض شاه | که گردد مهنا طلب بظل اله
پرست از عیالت سرای جهان | ستانی معیشت خدای جهان
محالست ز اهل مروت محال | که فارغ نشینند ز رنج عیال
رعایا ز وارثت و ودایع شناس | بشکر تدین فزون کن سپاس
شبانی ورین مرتع آسمان منه | بخواب شبان لب تدبندان منه

نباشد چو بیدار شاه جهان — بدزدے زند خواب بر پاسبان
بغفلت نگیرد انچه چوپان دهد — شهنشاه باید که تاوان دهد
شود دانه چون تشنه در کشت زار — نهند خنده من شکوه شهریار
درین باغ از سرو بن تا گیاه — خورد آب سرچشمهٔ عدل شاه
دل تنگ باغ ار نسے وزاخ — زند سنگ بر سینه از میوه شاخ
وگر دوست شد دست تنگیر دشمال — کند نافه مغشوش ناف غزال
وراز دز افتاده کنجے منع کف — شود تیره زخون اندرون صدف
زر و سیم در کان خورشید و ماه — ببالد باندازهٔ جود شاه
بتنها سینه زرافت شهریار — شود خم قد بید در زیر بار
بآیین رسم باید نمودن قیام — که قانون شود تا قیامت قیام
شکست انچه بنیاد عهد نخست — بافسون عهد تو خواهم درست
مکن با کسے عهد تا مے توان — چو کردے بکن عهد تا مے توان
دستے چون پے بستن عهد دست — بگیرے مکن طره بر شکست
جهان شو بگاه وفا ندر سنج — که دانگ سبکتر نماید نه گنج
ره بندرو پیمان نه پایان ببر — نخواهد گزشت بود کارے دگر
جهان کن سلیمانیے مرز و بوم — که ملک ستمگر شود ملک بوم
بهم خوشش برآیند خرد و بزرگ — کند بره بازے بدنبال گرگ
چو شوریده بلبل زند جوش گل — شود سر زبان بهر گوش گل
براحت رسانے پے افسرده باش — شود درونے از فوت آزرده باش
غبار غم افتادگان از روے — بآب محیط تفقد بشوے
بچشم ترحم نگر در ضعیف — قوے همت باش بار ضعیف

ز آزادگانست خوش خوشنمائے	ز دردِ اسیران لب نالہ زائے
کند گرم خونیت از مقبلان	چہ درگیرے از سوزِ خونین دلان
ز آزادہ جا بے کسے در گذشت	کہ از مہر یا بے دلش خون نگشت
ز فانئے کہ مہنادان ہچو ہمتے	نگوید مگر آبروے ہمتے
چو ارباب بینش ہنر بین و بس	با این تیز بینے مبین عیب کس
مبر عرضِ ارباب عفت مبر	کہ بد بین ندرد پردہ پردہ در

حکایت

شنیدم شہے از شہان زمن	بیخواست از کشورِ خویش زن
کہ اینہا امان پروران من اند	ہمہ دختران دختران من اند
چہ زیباست از داورِ دادگر	نعم نام و ناموس خلق اینقدر
بغارت رود عرضِ اہلِ دیار	نباشد اگر عصمتِ شہ حصار
بنازد اگر شہ صلاح و سداد	رود خاکِ کشور بباد فساد
علم شو بمہر ورع پیشگان	ببر پاک زآلودہ اندیشگان
بسے گوہر دل رفتہ شد از بہا	حیا زادہ آمد انتخابت حیا
بجاست می ترسکاری خوشست	بے مستے ہوشیاری خوشست
بدانم کہ چون طبع مائل شود	بچیزے کز ان عقل زائل شود
چو ترکِ ہوش شود جنس بازار کس	کند دور را جور در کار کس
چہ خوشہا کہ بر خاک از خوشہ زد	چہ سیلے کہ بر چہرۂ ہوش زد
وفا را از جیب تا دامن است	حیا را از برق در خرمن است
سخن با چنان عزت و اعتبار	ز دیوانہ و مست گردید خوار
نگوش ز ہر مینا بخور خون جام	نشاطش در دروغ نفعش حرام

۱۹۰

بزهر گنه گشته تلخ انگبین
نباشد بجز توبه تریاک این

بگوش شنو و سی حق در توبه زن
از و دست شو ساغر توبه زن

پی مژده تابان سے نیاز
بتمثیل گشت انچنین قصه ساز

حکایت

که اندر بیابان یکی سینه ریش
اگر گم کند ناقه زاد خویش

زند آنقدر قطره در جست و جوی
که رگهاش را نم نماند بجوی

ز تاب عطش آخر افتد بخاک
شود نا امیدانه دل بر هلاک

رود هوش بیرون ز مغزش بجوش
پس از لحظه ناگه که آید بهوش

کند جلوه کم کم که ذره اش در نظر
که استاده نزدیک او آنقدر

که از سایه اش نیست در آفتاب
ورزد نسیمکه بر لب خشکش آب

چنان خوش شود خوش شود آنچنان
کند گر یکی توبه از عاصیان

خوش آنکس که جوید رضای خدا
کند رحم بر خود برای خدا

بکامل عیاری کسی غم گداخت
که در بوته توبه درهم گداخت

رود بر دل از تیر عصیان فره
نیارد اگر توبه اش در زره

شود پاک در لب سخنهای کس
اگر توبه آلوده گردد نفس

خلاصی ز سیلاب اندوه نیست
اگر توبه سنگین تر از کوه نیست

که بر توبه بگشاد دست شکست
که بر دل ازان شد شکستن نشست

بسے توبه از شیشه نازکست
چو بشکست راحت پر از نشترست

دل نازک و توبه هم گوهراند
که در پاس شان عالمی مضطراند

تا بر آتش خود چو خیزد گناه
در بد زهد در دیده دار نگاه

بسر بر نیاید توبه استوار
ز قیمت نقد ستیپی بنده دار

۱۹۱

زمستان نباید جز افعال شست | بود تو بهاے زمستان درست
بکردی بے در تو به انسان بنا | که تشویش آید زد یو هوا
کند نغمه پرهیزگارے بتو | که وارد صد امید وارے بتو
بد و نیک از تو بهاست تائب اند | بحق حاضر از خویشتن غائب اند
کسے کو سپے تو به گردد بدهر | بملک تو پیدا شود شهر شهر
کند جلوه چون تو به پادشاه | سپاهش بود تو بهاے سپاه
شده از بار رسا عالمے بار رساست | وگرنه صواب جهانے خطاست
ثواب است کار کسان یا گناه | درین هر دو غالب نیکیست شاه
دران شاعت کج خرامی خطاست | که شارع سپے راستان کرد راست
شود لعنت انبار ازان کشت و زرع | که تخمش نباشیده دهقان شرع
بشکرانه خم ساز در سجده پشت | که خطاره راست داری بمشت
نه صیبت نهادند سرمایه | که سود همه تست هر دایه
بده هرچه دارے همه دل تنجز | جهان مزرع تست حاصل ببر
بتیغ ار نگیرے جهان را تمام | چنان کن که بارے بگیرے بنام
بسوز آنچنان در دکن عود جود | که در چین دهد نافه نامے بدود
چنان از نیرز در جود و احسان رقم | که سر بر زند از نام حاتم قلم
در گنج درهم که در هم شکست | که بنشین فلک دست برهم نشست
هر آنکو نیارد بریت سر فرود | کند سجده ریزے اگر زر برو
جهان را بآیین مهر انور گرفت | که از شرق تا غرب در زر گرفت
بده عالمے را به منت مده | خجل باش و به خویش منت بنه
نباید دسے گنج درهم شکست | بهاے کنا دل تنگ دست

مبینا دران عیب پرهیزمند　　در گنج قفل و سر کیسه بند

چو بی عیب غیر از خدا نیست کس　　ترا عیب اسراف بادا و بس

نه گنجایش خواست افزون بده　　اگر قطره خواهند جیحون بده

ببخشش برافزون مده بر درم　　نگهدار ازین پایه را در کرم

نگشتند در سینها سیل زر　　سپر کن برای کمین سیل زر

بت ملک مشکل در آید بدست　　نباشد اگر شاه لشکر پرست

دلیران بهایت سر آسان دهند　　بموزنشان اگر داد بی جان دهند

کسیکه بزین زرش نیست رهین　　کند ز آهنین سم سر خصم پهن

چو پیکان ناوک شود زر نشان　　خورد زانده دل دشمنان بر نشان

چو دارند از بد دلان زر دریغ　　ندارند ایشان چرا سر دریغ

سپه تشنه خون بد خواه نیست　　که سیراب از زر تیغ شاه نیست

عیار زر سلطنت کامل ست　　شهنشاه گر عادل و باذل ست

منه گوش بر ممسکان بادشا　　[illegible] ظالمان عادلے

مکن خانهٔ یک ستمگر زمین　　[illegible] آباد کن

چو عامل کند صرف خاطر نشان　　[illegible] نخشش دوان

کند صرف بین رتبهٔ شاه پست　　نگه [illegible] اگر صرف زیر دست

بتوفیر یک دانگ از پیرزال　　مده [illegible] بال

دران خیمه آتش زند آفتاب　　که زیبنده زان بخشش طناب

عجوزی که مرغش برد بازدار　　[illegible] مبارزان شکار

سنجروار فرمانروا بسته تنگ　　چو در کاروان دزد بکشاد تنگ

نه جاه کن در ته جاه کن　　سر راه زن بر سر راه زن

به عقرب نهادان مفرمای کار — که نوک قلمشان زند نیش مار
مشو غافل از حال زندانیان — ست به سبکت جرم بندگران
سیاستی که باشد سیاست بجا — زبان شفاعت بکش از قضا
شود خون بیچاره گر مباح — به اهمال واجب شمار صلاح
ز شیرینی و تلخی لطف و قهر — بر آمیز شهد و فرو ریز زهر
بکش مهر جمع زر و سیم رنج — به از نیکنامی مشو هیچ گنج
بجوشش افگن از مهر خون همه — ز خود کن درون و برون همه
عنان ساز بیگانه را آشنا — که جان وارم خود ابد بهای فدا
همه گر نهان می رود ظلم فاش — سخن بر تو می آید آگاه باش
بود دیده شاهان حاجت نواز — بکوتاهی دست ظالم دراز

حکایت

چنین داد قیصر بخاقان پیام — که مسموع می گردد از خاص و عام
که دارند شاهان چین امتیاز — ز شاهان دیگر به عمر دراز
دل افتاده در فکر این روز و شب — که این موهبت را چه باشد سبب
دگر از دوائیست تقسیم ما — دگر از دعائیست تعلیم ما
پس از طی راه و ادای خطاب — فرستاده کرد التماس جواب
چنین یافت پاسخ که نزدیک کوه — تناور درختیست طوبی شکوه
ترا آنقدر باید آنجا نشست — که چون همت سفله بینیش پست
برآید چو آن نخل از بیخ و بن — برآید مراد تو گویم چه کن
شدندش بآن سرزمین رهنمای — درختی مشاهد شدش عرش سای
ثریا ثمر شاخهای بلند — ز بالای وی وهم کوته کمند

۱۹۵

سپهر خیمهٔ چرخ سافش ستون — ز سطح زمین ظل فرشش فزون

ز برگشتی شجران دست حسرت بسی — به بازوش تعویذ دفع تبر

عنان عجب در ریشهای متین — که رگ را بدو داده گاو زمین

به نظاره بختی ز بر کار رفت — ز دشوار سیکی کار ازو کار رفت

سپی چاره فلکش بهر سود و بید — بنجز تخم و زاری علاجی ندید

مصد دست در کندن آن درست — بزور تو چون تیغ مرد سخت

ز بس دیر روزی یکی تند باد — کزان نفخهٔ لو د طوفان نماند

وران نخل بیچپ و زیرش کشید — بفرسنگ گردش زمین بر درید

چو افتادن نخل خاقان شنفت — بدرگه فرستاده را خواند و گفت

روان شو سلامت روی فال تست — جوابت همه صورت حال تست

چو برگشت قاصد فرو خواند حال — فرو رفت قیصر به جیب خیال

نمودند روشندلان حضور — که روشن ترست این اشارت ز نور

سخن کرده کوته که عمر دراز — بجو شنو دسی نیک و بد بسته باز

بزور دعای یکی از عباد — درختی چنان را چنان کند باد

چو گردد توجه هزاران یکی — ز جا بر کند کوه هابی شکی

توجه بموران دهد زور شیر — توجه ز گردون کشد مه بزیر

سجدگه بیابانی سوی چرخ دست — تو بالا شوی یا شود چرخ پست

بقایت چو خواهند خلق جهان — مسیحای وقتی و خضر زمان

بزور دعای ضعیفان نیاز — به بخت جوان کار پیران بساز

یکی دیگر اینست از خسروی — که با بد مکن خاصه با نیکوی

شود ملک تو مزرع آبروی — چو بازآوری آب رفته بجوی

بهر بخیه راه باست آنرا مدار | بتعریض و تشنیع دل گرم دار

زبانے که دارد لب گفتگوے | بمدح تو باید بود رو بروے

شکایت بے خورد گر رم ازرام تو | مصیبت شود باید آرام تو

بیدردم ارچه تو سن برانگیختن | حرامست از بیم خون ریختن

و لیکن بتهدید هر فتنه ساز | ز تیغ تو باید زبانے دراز

نگه کش خنجر ز جبهه اهل کین | سر رخنه گر در دم رخنه بین

فرو بار نشتر باهل فساد | تن ملک را خون فاسد مباد

چنان دار پاس وقار و شکوه | که راز تو نزد پیش کاه تو کوه

دریده دهان را بگفتن میار | لبش را ز دندانش در بخیه دار

اگر خیزد آشوب صد رستخیز | به تمکین نشین مضطرب بر مخیز

مسخر شود گر تمام جهان | سجنده مکن تیز تمام دهان

وبال شکوه است تغییر حال | اگر در نشاط است و گر در ملال

پے پاس تمکین بیفشار پا | رجا در میان گرچه باشد بجا

ببال از تمکن عدد کاه باش | بآوازه با فوج همراه باش

نهیب تو هر جا که لشکر کش است | عدو برخود از بیم خنجر کش است

ضمیر تو هر چند وسے آشناست | در مشورت ناکشودن خطاست

مسماست این مشورت فی المثل | که هر کس طریق دگر کرده حل

نخ مشورت بسکه هر در کشست | بعقل کل امروز شاور هم است

شود گاهی از عقده شام زای | بانگشت آه سحر بر کشاے

ز فرخنده روزان شب خیر باش | باشک مناجات لبریز باش

اگر روز نیز آید غرورے بکار | مشو غافل از سحر شب زینهار

ز شب روز حشر از ملامی حساب | چو هر شب نشستی برای حساب

شب و روز دائم ز اندیشه باش | که چون بوده با خلق روزت معاش

بخیری شدی نیت اگر رهنمای | بشکرانه در سجده تارک بسای

وگر در پس افتاده کارت بکوش | دگر خامی گشته از آن بجوش

نهادند میزان لیل و نهار | که دار شبی بر اوقات سنجی مدار

به نیکیت و بد خود تو خود بازرس | وکالت نه آید اینجا ز کس

نیامیزد صد شهد و شکر حبشند | حلاوت بکام تو کی در کشند

شگفته نزار و تماشای تو | که مینند گلشن ز بالای تو

بیارای باطن به از ظاهرت | که دانا سوی دیدنا بر ناظرت

سخن بازان ز عشق مطلب نیست | دل تیره عیبت شود خوب نیست

برای کسان عشوه دلبران | نباید نهادن ترا دل بر آن

نباشد پسندیده دیده ور | ز بالغ نگاهان بطفلان نظر

ز آتش رخان و سودای اخگر منه | رگ جان ز مژگان به نشتر مده

ببالا بیرا از آن شوخ تیز جنگ | که زحمت کند کوستی روز جنگ

کند تا کمند تو دشمن اسیر | خم زلف و کاکل نگردن مگیر

نیچی در آئینه جان شکست | اگر نقش با ساده رویان نشست

بپوشی از شکرخنده گیر دکنار | رو دانه تو گر زیر حسنی پکار

گل باغ معشوقیت بر سرست | جهان ترا دانه عاشق تر است

بجهان میکشد هر نازت بناز | نیاز تو به خاص یا نسبی نیاز

همه عاشق انداز تو بر بندگی | بقدر جهان کوشش در بندگی

تو شاهی همه کار شاهانه کن | نماز حرم در صنمخانه کن

١٩٧

بخواهی رشته از هر چه در عالمست ... بجز آدمی آدمی خود کمست

ز مردم نژادان اثر ماند و بس ... ز بیشش نهادان سحر ماند و بس

ز جمله منشوتش مدعاست ... نمیدانم اخلاص خالص کراست

خموشان کشند آه و فریاد خویش ... غرض گیر دار بی غرض داد خویش

نگوید کسی در وفا گو سخن ... که من دارم اندر ظهوری سخن

ز هر کس که بوی وفا یافتی ... ز بیشش بده کیمیا یافتی

ز اهل زبان راستی کن طلب ... نشان آنکه گفتش نشست چه عجب

گر آید چنین سخت جانی بدست ... نباید دلش را نگاهی شکست

کسی در میان آور از اهل کار ... که ننهد غم تنهای خود بر کنار

اگر با شدیت کرد گنجی تلف ... تاملکن که آری وزیری بکف

وزیری در اشغال دنیا کفیل ... وزیری در اشغال عقبی وکیل

وزیری که باشد ز بس نیکخواه ... شود ابن عباد ایام شاه

در تعریف ابن عباد

وزارت مدار دیوان داد ... وزیری به از ابن عباد یاد

قلم گشته تا در دبیری علم ... بدستور او دین دستور کم

گرفتی هر آن خامه کو در بنان ... نمی گشت در بی حسابش زبان

میان بر دبا پیر و برنا بسر ... که جای پدر بود و جای پسر

هنوز ممدا اطفال شهر و دیار ... چو گلبن شدندی از و حله دار

چراغ عجوزان نیاز و رختی ... بداغ یتیمان دلش سوختی

بمعماری کلبه هر خراب ... گلی داشتی هر گوشه ملکش در آب

هنوز از اثرهای انعام او ... زبانهاست پرورده نام او

شب و روزش این بود تدبیر و رای | که شه را بخیری شود رهنمای
ازو بود روشن زمین و زمن | ولی بود رخشان لبش زین سخن
که از پرتو عدل شاهنشهی ست | که از ظلمت ظلم عالم تهی ست
نباشد اگر نیتش بخیر | محال ست خیریت از طبع غیر
محیط ست شاهنشه و من سحاب | کزو بر تر و خشک می بدم آب
در احسان چگویم ز تاکید شاه | مددگار من باد تایید شاه
مدام از شه این گفتگو داشتی | بمهرش دل خلق انباشتی
چو هنگام آن شد که زین کوچگاه | نشستند بدیای خیالاتش براه
وزارت بدیوان دیگر فگند | بمالش تب مرگ بستر فگند
ز شاه التماس عیادت نمود | بخلوت رخ عجز بر پاش سود
برآورد چون سر بپا راست خم | باشکی که آغشته بودش بهم
زبان برگشاد آنکه از روی صدق | بجز فتنه خوردی دگرش بری صدق
که تا غایت از دولت شهریار | دلم بود خرم تر از نو بهار
ولیک این زمانم غمی واقع ست | که می بایدم مرد و آن مانع ست
غمم اینکه عمری جگر خورده ام | که غمها ز دلها بدر برده ام
رگ و ریشه نیست در پیچ و تاب | جهان گشته آباد و دشمن خراب
ز انصاف آفاق پر گشته است | نهال ستم ز بیخ بر گشته است
ز شکر تو لبها در آسایش ست | ز مهر تو دلها در آرایش ست
چنین کرده ام گرچه خاطر نشان | که از شست این رافت و امتنان
ولی حمله آرای گمان رهزن ست | که ضبط مراتب سبب من ست
باین درد جانکاه در مانده جان | که تا که نگردد یقین این گمان

نخواهی میان گر بانصاف بست   مرا در سجده پشت خواهد شکست
خدا در خداوند نپسندد این   که زیرم کند عشم بزیر زمین
بدین حرف گردید چون تر زبان   ز دل برکشیدان دعا بر زبان
که دلها ز عدلت جهان شاد باد   کنارد کس از این عنا دیاد
بدین پایه اخلاص از حاضران   ثنا بر شهنشاه جز شاعران
نکن ملزم سخت در شاعرست   بشعری رسانش اگر شاعرست
ز مرغان در روز دشت پر غلغلست   ولی از هزاران یکی بلبلست
نجوم آسمان آسمان جلوه ساز   ز سنبل بیت فشانشگفی اعتیاز
نگنجد درین بزم پیمانه کش   به بازم به سندان خمخانه کش
سخن گر نیست انتظامم تمام   بدین کاهل نظمش دهند انتظام
چو انسان به نطق از همه برترست   که مردم بر آنکو سخنور ترست
چو در سحر اعجاز ظاهر کنند   حوالت بانفاس شاعر کنند
شود تازه تر معنی آبروی   نه لفظ کهن شاعر تازه گوی
ز انفاس شان بر جهان منتست   زبان شان کلید در صحبتست
نیابی زبانی بعهد جست و جو   که حقی از ایشان نباشد برو
نگشتی اگر کلک ایشان علم   نبودی کتاب جهان را رقم
از ان نام هر کس بکلک بیان   نوشتند و شد زنده جاودان
که چون آب خواهند بهر دوات   چکانند دران خضر آب حیات
بجایی که انگشت بر در زنند   ببالند اگر قدسیان پر زنند
ز سحری بر ایشان شود در شمار   که رنگین شود زهره را گوشوار
قوافل کشان صحبت دروانند   ز شبگیریان سحر بر توانند

ز بس خصم سینه پر غلغل اند / با فغان گل صبح را بلبل اند
دم صبحدم در دل شب زنند / ز شوری که اسپ هنر رفتن کوکب زنند
سپهر اند از ان دور در خود کنند / محیط اند از ان غره در خود زنند
نوازند افلاک آید برقص / گدازند خورشید لرزد ز نقص
گه رزم تیغ و گه بزم جام / گه نطق صبح و گه قوت شام
به ایشان تخجی میفزود سپهر / معاذ الله از کین ارباب مهر
ز هر باده بد یا منی یا بشیر / چه سوز و چه شور زندگی تلخ و شور
نواب و غمنت سست گردن نشند / و سی مغز کاهیده در پوستند
چه جنبش ... انشا کیست / ندانیش نه دشمن توانند نه دوست
دل شان شکستی بهم قمری / که هنر سخن کام دل برنداشت
۲۰۱ دلت سازد از ایشان بهبت رقم / کرامت شود چون قلم شان علم
توان گشت از ایشان ... / شکر تلخ باشد دگران مصیبت
از ایشان شود جاودان شاد رستی / خراب ار شود دهر آباد رستی
به بیداد سی آورند روی بدام / ز بلبل نشنیدی ان رنگین کلام
توان بر دستی تلخی ز هر ملال / لب شیرین ادا یان شکر مقال
خوش آنانکه تسخیر ایشان کنند / فلک را ز در گوشه نشینان کنند
زر ار عطا ور به دریا دهند / ز بس پایه پا بر ثریا دهند
ز ناهید مطرب با بیداق برند / دو دست یکی زین نگران برند
فرستند از جلوه گوشه راه / به دست صبا شهرت مهر و ماه
ز اهل سخن رفته نام شهان / تا بر السیف پیشین شقاق جهان
ز شاعر همه خائیان حاضر اند / خوش آنانکه خوش کرده شاعر اند

سرودی که شیرین و فرسی وزد نه | زوار است شروان و دبا هو زدنه
نظامی و خسرو سخنور علم | قلم را برآورد خاقان از قدم
نوشتند از چشمه‌سار دوات | برات سکندر بر آب حیات
اگر سد اسکندر آهن بناست | زبانگیست اشعار ایشان بپاست
بشروان شه ار زنده خاقانیست | که نامش بدیوان خاقانیست
بمیدان همان رستم و گیو و طوس | ز جیلان فکر سلحشور طوس
ز سعدی جوان سعد زنگی هنوز | ثناخوانش رومی و زنگی هنوز
ز فکر قوی پایهٔ طبع ظهیر | قزل ارسلان را معین و ظهیر
سحر زاد از پرتو انوری | سر راست سنجر ز انوری
بشد بست سه درد اگر بوالفرج | ازو بود مسعودیان را فرج
صواعد که بودند ز اهل کمال | کمالی دگر یافتند از کمال
ظهیری بنازد به بخت بلند | که از مدح برهان شه است ارجمند
ز نامش تر و تازه دارم زبان | ز گوشش پر آوازه دارم جهان
مرا هست ز خود گفتگویی رسد | ز خارم بگل رنگ و بویی رسد
گر از مادحان طرح گردد سخن | بشاهان دهد طرح ممدوح من
نگویم توانم ز کم بیشش برد | به برهان توانم سخن پیش برد
به عهدی سر دیگرم بر تن ست | غلام شهم خواجگی از من ست
بیا ساقی آن رشک یاقوت زرد | که خورشیدی جام جمشید کرد
بده تا بگلگونهٔ گفتگو | شود دست شاید دعوی سرخ رو

کلمهٔ چند در اثبات دعوی خود گوید

مرا نیست خود با کسی دعویی | که از انصاف دارم بکف فهمیی

ندارم گمان کس بانصاف خویش ... بنازم بآئینهٔ صاف خویش

کدورت ندانسته راه دلم ... صفائے ته او در آب و گلم

سپهرم باقبال افتادگی ... چو آئینه پشتم از سادگی

ببوئے شرابم خرابم خراب ... ز تاب شرارے کبابم کباب

ز نه جرعه مستیم کرده زور ... بانگ نمک در من افتاده شور

کسیکه گرم دوست نور صفا ... بجز رشیدیش داده طعم جلا

چو در باغ ذوق سخن بشگفتم ... برنگ تازه گل صد چمن بشگفتم

ز برگ گلی غنچه خندے کنم ... بتحسینش گلدسته بندے کنم

ندانسته عاجز کشے تیغ من ... ترے خشک گردیده در تیغ من

ز هر کم سجده کس نرنجیده است ... لبم حرف کم خود نسنجیده است

قلم بر حسابے نیفشرده ام ... که خود را کم از هیچ نشمرده ام

درین ره بآئین خاکساری که نیست ... بمن دعوئے مدعی هیچ چیست

چو گشته شیرگیر کمینم چنین ... نترسد که شیرم چو غرم بکین

کجا شیر را آید آن حال پیش ... که روباهش آید بیگانگی پیش

چه پنهان غم بر دبار آن چنان ... که حرف سبک را ندانم گران

هنوز آنقدر زیستم در وفاق ... که بنیاد یارے نهم بر نفاق

شوم سوده الماس بر ریش کس ... خورد دگر رگ غیرتم نیش کس

اسیر خودم دان گر آزاده ام ... بنه بر سرم پا که افتاده

سلامم کن و سجده از من طلب ... گلے پیش من آر و گلشن طلب

مدارا چه جا تطاول کشد ... بر و عقل خط تذلل کشد

تحمل جدا و تذلل جدا است ... کسے گر کند اشتباهے خطاست

ندانم حسیبان چه بیجا کنند | چو غیرت ضعیف افتد اینها کنند
نشاید بنا ساز در ساختن | کجباز نزد ار کیست کج باختن
اگر مست گشت من بجد مست گشت | چگویم با و ماجرا آغشت
وگر کین با نکارش انگنده است | سهی بایدش مرد تا زنده است
معاند که رشک منش کرده لال | ندارد بجز طعن طول مقال
مرا خود ازین طعن دل بیغم است | که شنبیده هر چند گوید کم است
چه خصمی کنم خصم آو قهر اوست | اداهاست شیرین زهر اوست
شیرین از حلاوت ترش هست و تیز | که گر دید در غوشه گیسا مویز
نگیر است خنده پیشه دنبال من | نیاسته کن از قال من حال من
چه حاصل سخنهای من از پیچ و تاب | نریزند به شعله از روغن آب
میسر نگردد این آرزو | که شو بند حسن از رخ خوب رو
بلندت سخنی کرده گر عیب شهد | برسوائی کام خود کرده جهد
درین پیشه هاشیا هم پیشه باش | باندیشه در شعرهای اندیشه باش
مکن شعر سنجی بعقل سبک | چه عجز است آید ز غور تنک
نکردی سبک نکته سنجی بلاست | اگر دخل بیجاست خجلت بجاست
ندارد چو برگ و بری نخل تو | تمیزت شود خرج از دخل تو
اگر از پی دخل بیجا روی | در پرده اما تو رسوا شوی
دهی نکته سنجی بسامان سکی | گر انصاف شاهین میزان کنی
بعرض از تو نکو فروشد خذف | درش خواستی و در گردون ممتنف
خشن جامه گر اطلس آورد بیش | تعرف نشان از تو خورده است بیش
جبین تو خوبی کرده پنهان تو | چه دستی بر آورده دستان تو

مباش این چنین گرم افسردگی	مجو زنده جانی بدل مردگی
بزرگان بر عداوت زاب و گلست	که راحت در آید بمغز دلت +
که فتنه عداوت رساند چمن	نماید خشک گره ماند سمن +
اگر زهر را زهر در ساغر ست	بکام محبت چشیده شکرست
دل از پرتو مه آئینه است	ز زنگش مرو زنگ آن کینه است
بسر در بناست ز سبحت نگون +	که نگرفته دوستدار سکون
به خنده و افشان جوش خوش	هم از زعفرانی بنا گوش خویش
گشادست بار بوسه ناساز ده	به بنال نخفت ب گره باز ده
زسنبل گر سبحه ابروشته لست	در و عقده سنگ ترازو لست
یکی از پلنگان باین گیر نیست	کسی از درستان باین زر نیست
چه طرح دلست در تصور فگند	که تصدیق را در شفا فگند
دماغی بیالا عنبت برده	چه جوی ز خود آنچه نسپرده
عنبت بال گویا برسی گشتی	غباری بگرد دون چه برسی گشتی
ندارد کس این خود پسندی پسند	کم از کاهی از زعم کوهست چند
دهان تنگ کوثر کن از نیست وسوسی	چه خواهی ز پاکان که گفتگوی
نشاید بهر نامه نا شنیدن	بهر نظم نتوان نظامی شدن
خیالات ارباب فن نازکست	مدر پرده خود سخن نازکست
سخنها عریان لباسی خوش ست	اگر خویش را می شناسی خوش ست
گرت معنی نیست دعوی مکن	مگر لب رگ گردن اشلفی مکن
کسی که تو باشد فزون اندکی	صدش در آن وگرنه نباشی یکی
مگو فرق کم را چه مایه غم ست	که بسیار در غیرت این کم ست

چو [illegible] کمی رسد در بها
که [illegible] نقب بها

[illegible] که ده نه فتاد
[illegible] وده از [illegible]

نبرندان کنامه بیشمر برده اند
بیک گام صد ساله ره برده اند

ز انکار بگذر بجز این کار نیست
صد انصاف در یک انکار نیست

زبان تو گویست از آن هیچگاه
نیاید سوی حرف انصاف راه

زبانت دراز سخن قاصرست
ز تعریف خشکت تهی ظاهرست

اگر مصرعی گاهی آید بکار
بتحسین سخن ریزه یک نسخه وار

اگر شاعری نسخه دفتریست
اگر سر خوشی قطره ساغریست

بتعریف و تحسین بلی رام کن
بنازی اگر این نفس وا قلم کن

در اثبات بی ذوقی خود مکوش
بصد شعله یکبار سخنی بجوش

زبانت که در خرمنت شعله است
بتحسین بخیلیست فی نفسه آفت

بتحسین نباشد اگر گرم کوش
تحمه ور زبان ذوق خواندن ز جوش

بتحسین شود گفته کس عزیز
ولیکن بتحسین اهل تمیز

سخن ساز بیزار تحسین تست
جماد شیست آنکه تمکین تست

قبول جهانی بحشمت ردست
سبین نیک بهر که آئینه بدست

بمو باد خشمی برگ لطف زند
که بیند بخر مهر گی در گهر

زهی بی مروت که بر خوان کام
خورد شهد و لذت ندزدد ز کام

ترا گو نیا هست کام دگر
که شکر ز حنظل خوری تلخ تر

مزن دامن بی لطفی من بر میان
که من بر کنارم سخن در میان

برنگی نشد گفته ام شوخ و شنگ
که حساد نه شنید گوشی برنگ

ز شکست زخم تو کاری بنال
بمرهم چو سوزیش دارنی بنال

ز شدگی برون نیست عرق خون | خلیده ست در ریش نیشش از درون
دل آگه از هر چه بهست آگهست | ز تیر هدف گیر شست آگهست
ز دیدن چه سود بایدت سوختن | به از خیرگی چشم بر دوختن
چو مینا سبوی مستی قلقل مباش | چه دانی که گل چیست بلبل مباش
تهی بی مدارای زرشت است و زور | خوشا تلخ افغان ز شیرین و شور
زبان جو اهر سرایات شود | کلام تو جوهر ندارد چه سود
بپوش اطلس و خز تماشای دگر | سبب شعر خواهد تماشای دگر
ز تنگی چه سازی لب الب دهن | بدین کی توان گشت شیرین سخن
همین کی توان گفت زین شوخ خام | که هست این مثنویها خاص تو عام
تکلف در دو رشت چه نارندیده | که تیر شعر به تاریکی افکنده
ز اندیشه جوانان تازگی کم شده | چه حاصل که اوراق درهم شده
ز شعری مده هیچ اسباب رستم | که گرید بر احوال کاغذ قلم
ز تکلفات دل صفحه گردیده ریش | معانی در الفاظ از خورده نیش
رستم به پامال در دیدن مکن + | بگفتن عذاب شنیدن مکن
سیاهی به حجت رستم بگیر | ز جهل مرکب قلم بر مگیر
بهر مجلس از صحبت بجای تو | عرق ریز خلقی ز بالای تو
سخنوران چنین گرم آن شعر سرد | که رفت از برودت حرارت بگرد
ز بیست است چون گفته ات بهره مند | بلندش چو خواهی نگردد بلند
روان نیست شعرت عنانش مکش | مگو از حلاوت دهانی بجنبش
که این گفته کی تو دارد دگری | برت زو ثنی بود بدگو هری
دو مصرع به یک وزن برهم شده | بهر زونیش سر بعالم شده

سخن ور بتاراز وی دعوی بسی نیست | که موزونی الفاظ و معنی بسی نیست
کسی می برد عرض افزونیست | بسنجش شعر صنعتست موزونیست
ازان شعر در دفتری کمترست | که موزون ناموزونی دیگرست
چراغ تو کم شعله بتر از شرر | تو بر مشعل طور راز و طعنه در
نهال تو چون بید نطفتر از گیاه | تو گیری بشمشاد طیشی در نگاه
نداری چنین اختری پر شرنه گار | که بندی یکی خویش را صد هزار
دو دست بر زمین و زمان حله باف | به طول گزاف و به پهنای لاف
چه عیب است در مجمع اهل راز | سخنهای کوته زبانان دراز
کنند گوشها نیش حرفت فگار | از آن آنت زبان ست یا کفچه مار
نه تنها تو داری بکف نیشتر | چنین اند خلق جهان بیشتر
تا آزار دل دم زد است زنند | به مرهم نمک بر جراحت زنند
بجهل افتخار دگر کرده اند | که اثبات عیب هنر کرده اند
همه در کمین اند عیبا دوار | چه شاد اند عیبی کنند آشکار
همه پرده تا بار دوش و کمر | که پوشند بینند هر جا هنر
بگلشن زلب طعنه خار و خس | بجز چنین گل شگفتن شان نفس
در استعار پشیمان کرده رست | مجمع دو آوین پراگنده گوی
از آن شیان اگر گفته پردشود | قبولش یکی در نظر صد شود
سخن گشته عریان زتشریف شان | شود شعر ننگی ز تعریف شان
بجد اند در قافله با شاعران | خوشا شعر فهمان خوشا شاعران
در آیند چون بی اصولان برقص | اگر مطرب آهنگ بنود نقص
گرانی چون کنند استماع نغمه | بزیری قوان کرد تحویل بم

چو اسلوب شعر و حسن را مشتری / نهند دل و دکان نازپری

چو جوهر شناسی کند بی شعور / بر و تاب الماس آب بلور

کسی چون برد باب طبیبی بسر / که بر پا طلا کرد داروی سر

دران حجله مشاطگان را چه حال / که جویند کوران بکف خط و خال

چه رونق سخن را دران انجمن / که حاضر نباشند اهل سخن

نگه دار در افتاد معنی بجاه / چه بر گوش بیگانه افگند راه

شود پرده صبر و طاقت تنگ / چو معنی گرانست و تحسین سبک

ولی هست مشکلتر این ماجرا / که تحسین کنند و نباشد بجا

ز تحسین بیجا چو گشتی خجل / بخواندن دگر چون رود دست دل

خوش آن نکته پرداز صاحبدلا / که جا کرده در دل بدجل بجا

نیوشنده عیش موزون نکرد / که ممنون نگردید و ممنون نکرد

گر از شعلهٔ شعر شعری شرار / نگردد یکی گرم ذوق از هزار ق

مسودن نمیسازد آشفته ام / که مهر خود و چون خودی گفته ام

نه از بهر آنست لیست طوق سخن / برائی سه جاریست ذوق سخن

نمی یابم از ذوق کس داد خود / همان میرسم خود بفریاد خود

خجل تا بکی بعد ازین هم ازان / که گیرم زبان یا در اهل زبان

بنوعی دگر کار گیرم ز هوش / که در مجلس کور چشمیست گوش

نشانید چون لب خموشی بجاست / که در صحبت گنگشان زبان گفته رست

بر ایشان در خلطه نتوان چو بست / ز خود سخنگه دور باید نشست

ز هم پیشگان خود چه گوید کسی / نداربند زایشان چه جوید کسی

ز دم شان فسرده است بازار شعر / که بسی فروشند طومار شعر

بسم الله چه نثر و چه منثور
قلمشان سیه‌کار جان رستم
سخن‌گو ز سقم نفسشان مریض
سخن داشت در زیر بخت این و آن
ز دریا گهر در ترشح زده اند
چو نخل سخن تر بسیار آورند
چنان خشک از طبع شان چیده تخم
سخن شان ز خاشاک و خس خشک تر
با این نقص صاحب کمالی کنند
حجاب ادب بر کران افگنند
دریغا که خالیست شهر و دیار
ندانسته اند اینکه انصاف چیست
ز اصلاح اگر دم زند نکته سنج
کسی عیب کجا و نظر آورند
چرا ای ز انصاف دوران چرا
خدا این نمک داد بیجاست شور
چو خورشش با شما بر نیاید سخن
گهی این نهان تهم کنند آشکار
نمایند باری باهل هنر
چنین داد بخت نگون شان فریب
چرا زین شرکان کس آید بجان

که گه دو از ایشان سبکی جهر
چه بیشتر کسی شده بان شان قلم
که از فطرت پست شان در حقیقت
که بینند و باشد در آخر زبان
سخن ور سخن لیاقت ندارند
در این لفظ آسمانی بکار آورند
که چون گر باشد نفس شان همه
خدا کان گل تازه گر سبب
بر ... با ... نغز ... کنند
به شعر و غزل در میان افگنند
ز صاحب تمیزان کسی اقتدار
دل روشن ز سینه صاف چیست
به وقت نگه بر دند به پیش و پس
کزان بر سر کس فتنه آورند
چرا ای ز نقد دیده کوران چرا
به بخشش شما من گرفتم ...
به تنبیه از و چیست تقصیر من
که شد شاعری بهر ما عیب و عار
جز این شعر ناقص کمالی دگر
که سطح فراز است قعر نشیب
شریک اند از شریک زبان

211

ز دیوان دیگران کار گیرد [illegible] | یکے ابره با قدسیکے آستر

[illegible] از هم گسسته | که زیباست زیبا و زشت ست و زشت

مرا [illegible] پیشش [illegible] | کند مغز پیر و جوان عطر سا

اگر چون [illegible] | سر انگشت اُو کے نماید عیار

برو [illegible] بالفعل [illegible] | کند شکر و شیر از هم جدا

[illegible] شکوه [illegible] | که گر نداند چنین را چنان

[illegible] آئینه روشن ست | در او هر بد و نیک عکس افگن ست

[illegible] رنگین نگوش آید [illegible] | به هر رنگ هر جا بے ایستاید کسش

[illegible] سحبان [illegible] ست | هم از و ناقل قصه یا ناقل ست

[illegible] اگر [illegible] | ولیکن مرا بے شکست اگر قابلے

[illegible] | نه آن کو به جا حاسد و با من این

[illegible] | حسود من از من چها مے کشد

نهان [illegible] | که بر حال حاسد دلم سوخته است

تا آن دوست گاه [illegible] | که باید شهان را گدا سے چو من

اگر [illegible] کنم [illegible] | نے آیم از عهده آن بدر

[illegible] طبع من [illegible] سازد | نیازم کشد ناز خوبان بناز

اگر [illegible] ضروری ست اینها | ضروریست از بسے ظهوری ست این

ضروری ست پاس علو سخن | تا [illegible] ز گردون تقدم ز من

شوم [illegible] عالمے را [illegible] | اگر در فروشم به نرخ خزف

[illegible] سخن مے کنم این و آن | همه اوست من نیستم در میان

[illegible] پیش رو مے روم | گرم گویدم پیش شو مے شوم

بالیوان اعیان اگه خوانده‌ام | نشینم بهر جا که بنشانده‌ام
گرفتست دستم بلندم بلند | بر افشانده پر زین سپند گزند
ز لافم اگر مدعی عیب جوست | سخن گفته آنها جوابش بروست
محبت خرده بنیان کین کرده اند | بزرگان ما همچنین کرده اند
ردیفیم تا کار ما پیروی ست | موالات شان در قوافی رویست
از ایشان به یک شمعی بر افروختن | ز ما جان به پروانگی سوختن
قفا نوئن خورد شد رگ جنگ شان | سر صلح دارد دل تنگ شان
اگر مدح اگر ذم ثنا کرده اند | خطا گوی گوید خطا کرده اند
سحر روشن از پرتو زردشان | جز استاد کم بوده شاگردشان
جهان گل نچیدند زین بوستان | که بی بهرگی ماند و دوستان
درو وند این کشته عمدا چنین | که هر گوشه خرمن نهد خوشه چین
از ایشان بمنزل رسد نوسفر | که هم توشه بخشند و هم راهبر
کمر بسته امید در جست وجوی | که خاک قدم شان کنم آبروی
سر افرازم از سجده کاری کنم | کلهدارم از کفش داری کنم
نه این ترکتازیم از ماهریست | سخن تا چه جولان کند شاعریست
ز لافم اگر قطره جیحون شده است | به بندم پل عذر قانون شده است
ز تقلید هم میرسد گاه آن | که ما و منی میرود بر زبان
ببخشند دانسته این میکنم | که خود در احبان و چنین میکنم
ازین گفتگو طبع آشفته است | دلم گشته غافل لبم گفته است
گر از شاعری کرده ام قیل و قال | تر از خوی کنم جبهه انفعال
بر صنعت رسائی کلامم سزاست | غلط نیست در نارسائی رساست

۲۱۲

نباید گران بر دلی این گزاف / مشبک سنگ افتاده میزان لاف

شوم گاه خورشید و گاهی سها / گهی در ظهورم گهی در خفا

گهی همعنانم گهی در عنان / گهی آسمانم گهی آستان

صعود آسمانان و هبوط اینچنین / اگر راست پرسی نه آن و نه این

ز پیشینیان گر بماند کسم / نیم واپس از پی روان این بسم

نباشم اگر خوب بد نیستم / قبول است اینم که رد نیستم

نه بخشم گلم گر نخواهی مخوان / ولیکن کرم خار دامن مدان

نه نزدیک نزدیک از دور دور / نگهدارم از میزان خیر الامور

نه از عاشقان نه انکار خود همی کنم / سخن هم بمقدار خود می کنم

پر و بال بازی نه پرورده ام / اگر باشه هم با سگی کرده ام

کجا همسر شیر زوران شوم / همان شیرم از شیر موران شوم

ز پیر و جوان دارم این التماس / که پوشیدن عیب دارند پاس

ببینند اگر معنی سینه ریش / بمرهم نوازند از لفظ خویش

همه یار و آشنای شوند / شکست مرا مومیای شوند

اگر درج لفظی نبینند پر / بمعنی کنندش لبالب ز در

شوند ار نکو تا همی دیده باز / سنان زبان شان نگردد دراز

نباشد اگر روشنی در بیان / ز خاطر فشانند پر نور آن

ز خامی ست این آرزوی ز هوش / که از خامیم بر نیارند جوش

نینند آنچنان دوستان در وفاق / کز ایشان جفای رود در نفاق

با ایشان چه دورست سودای من / که گردند دلال کالای من

ولیکن ازین هیچم اندیشه نیست / نیم رد که رد کردنم پیشه نیست

سبلی زدور نگار این تقاضا کند — که زرسوا شود هر که رسوا کند

سخن پوششم که خامست پوشش همه — زدم دست در عیب پوشش همه

توانگر دلی دارم و جاه هم — خداوند [illegible] وشاه هم

زرنگین کلاهان رمد گر سخن — بر [illegible] شود [illegible] نام من

زمن شور معنی چنان برده تاب — که شبها کنم [illegible]

شب از خواب مژگان من حفت نیست — [illegible] نظر [illegible]

کنند در دل شب دلم آه صبح — که هست از [illegible]

به هر گوهر زاده حاجت روا کیم نیست — بنازم که سخن [illegible]

در اقسام شعرم سخن مهر سد — سخن حصه من [illegible]

وهر فلک [illegible] شد دکان [illegible] — ز فیض [illegible]

در صفت صبح

درشتین گلشن از جویبار سحر — نم فیض جا بیست بر خشک و تر

دم صبح کم از دم پیشتر نیست — ارادت که در فیض تقصیر نیست

دم صبح چون می شود کوره تاب — علم می کشد چون که آفتاب

شود سبز تا روشندلی بهره مند — چو خورشید دم [illegible] صبح بلند

بروشنی مهر از رشید علم — مها وار [illegible] سایه صبح کم

ز ترد ستی ساقیان صبوح — گل تازه گی رسته از ذوق روح

ببوی گل صبح عطار باش — درون صاحب بخت بیدار باش

نفس تجید افلاک را در قفس — که از [illegible] دم بر بنا [illegible]

مسیحا دمی آنچنان می کند — که دل مرده را زنده [illegible]

گریبانش را گشته [illegible] — که از شاهدان [illegible]

که دید این چنین لعبت دلفروز | که از رهگذارش غبارست روز
کند دیگر بیان گل جنت ان | که ریزد بپایش سر سروران
شد از مهر شد پا به سینه اش | که خورشید شد مهر گنجینه اش
باستادیی خلق مکتب نهاد | که روشن کنند از بیاضش سواد
تاب دروان تا به گرد جگر | نفس گر بسنجید هوای سحر
کسی کاخترش غنچه تر تازه است | ببوئی نسیم سحر تازه است
بکش خشت بیداری از کوی خواب | بشوی از زلال سحر روی خواب
شو وشسته از سینهٔ خاص و عام | [illegible] سحر کلفت [illegible] تام
شکر شکفاند باین آب و تاب | ببالد نفس زنبق آفتاب
نغمه به صبا [illegible] بسوی سحر | بخندد چمن خیز بر بوی سحر
215 و در چمنها سمن بشگفند | وزند در دهنها سخن بشگفند
ظهوری سراپا سخن گشته | خس و خار بود سمن گشته
خیابان ز نابر کلک سخن می‌چکد | که زان تازگی بر سمن می‌چکد
ز طبعت سخن گشته نازک خیابان | که بر طبع نازک نیاید گران
خیالت گر از روح نازکترست | از آن طبع ممدوح نازکترست
رضا جوی خاطر شاه کن | سخن گر درازست کوتاه کن
ز فکر تو سر رشته طول عرض سخن | بکنجی نشین حیف عرض سخن
بعنوان تو کی زبان خامه را | ز فرسوده پای زبان خامه را
ندل [illegible] لفظ انجام گشتن | سخن تم سخن کوش بر بام گشتن
[illegible] بتو ختم ابروی | بده ته سبو [illegible] خال کوی
کو [illegible] گشایم مر زبان | ز آغاز و انجام این داستان

در خاتمهٔ کتاب

ببا تنگ خاطر که در کنج غم — نهد سالها غصه بر روی هم
کو نا گه بروش دری وا شود — به یکبار غمها طربها شود
خوشا جان شاداب آن تشنه لب — که چون از تف و تاب وحشت طلب
نفته مغز در استخوانش بجوش — کند کوثری از کف خضر نوش
ق توان رشک دارد بر آن ناتوان — که چون آورد لب تهٔ بار جان
گل بسط چینند کف قبض او — به تشخیص عیسی رسد نبض او
بتمثیل حال خودم نکته سنج — که چون پا بجای سخنم فرو شد بگنج
به چندی ازین پیش کاگذر قلم — شد آخر ز ساقی دساغر رقم
نگاهی ز حاسد گرفتم بوام — سراپای این نسخه دیدم تمام
عیان گشته در دیدهٔ اعتبار — محیطی پر از گوهر شاهوار
همه لائق افسر سروران — سزاوار تاج بلند اختران
ازو کیسه پرداز هر مشتری — گران قیمتی و سبک جوهری
ق زدم قرعه کاین گوهر شاهوار — بدست شاهی که سازم نثار
درین آرزو آشکار و نهان — به مدح شهان سر جهان
نگوشش سخن شد دوال آشنا — بنام کسی بر بنا مدعا
سحی بود دل در ثنا گستری — ولی طبع شر دارد از یاوری
بمدحت چو دل راه انشا گرفت — سخن باز کام و زبان وا گرفت
شدم نالی از انتظار رقم — سری برنکرد از شگاف قلم
ز هم حرف و ترکیب بگریختند — هم لفظ و معنی بنا مختند
فرو ریخت برگ بهار هوس — نشد دسته این گل تبار نفس

۲۱۶

نقش بکر سرم در گریبان کشید	تبسم بلبم زیر دندان گزید
که این در که تابید بر مشتری	ندارد چرا طالع از مشتری
بکارے که نے او حرام ست نیست	ظهورش بستر خفا بهر چیست
درین عالم آمد بگوش این مقال	که فرخنده بخت ست بجا مثال
ز رخشانی اختر بخت او	کشد فرق خورشید و مه تخت او
به بخت ست کافتاده در پیچ و تاب	ز مهر مه عرشش طالع کند کتاب
شود تحفه مجلس سروری	که نازد بخاک رهش هر سری
ولے دارد این کار صبرے بکار	برو شاد مے باد و زد انتظار
چو از غیب شد گوش زد این نوید	بغمخوارئے خاطر آمد امید
دل از محنت و غم کناری گرفت	وزان بیقرارے قراری گرفت
ولے جیب طاقت نمیشد رفو	که تا شگفد این گل آرزو
ز ده سال افزون برین سر گذشت	گذشت و دل از زیست خود بگذشت
ز شبهاے شے دل ورد آمد بشور	بیکبارگه شوق آورد زور
به سنتے سرشک نیازے چکید	ز رخش گل صبح دولت دمید
علم شد بنورے دگر آفتاب	ز رگهای جان باز شد پیچ و تاب
زبس نغمه زن شد بلبل تهنیت	جهان شد پر از غلغل تهنیت
دران بار و مستمع گشت گوش	همه نام بربان شه آمد بگوش
شنیدن از بن نام چون یافت کام	زدل جوش زد فکر باشد تمام
خموشی ز دل رخت بیرون فشاند	سخن ورد زبان سر بگردون رساند
ور فیض شد باز بر روے طبع	باعجاز بر خاست جادوئے طبع
بیان و ثنا سنج شه جم حشم	ز طول قلم داده عرضی رقم

کشیدیم ورقهای شسته پیش | شدم طوطی و چیدم آیینه پیش
دم از سینهٔ صبح پیر نو زدم | بر آن کهنه زر سکهٔ نو زدم
چو آن کهنه با تازه پیوند شد | ز باد بهار تحسین برومند شد
مگو گشته نقدت کهن تازه نسب | ملک شرح زر کهنه دائم نوست
فروشستنی رشک از و برده بر کهنگی | که فیروزه نو گشته در کهنگی
اگر کهنگی زبان بالد مکست | و گر تازگی زین بتازه گسست
هم کهنه اهل کهن تازه است | که گویند آن کهنه این تازه است
بهائیست هر در که من سفته ام | اگر تازه گر کهنه من گفته ام
نه آن صفحه گردون کلم نگار | که خطی بتابد در گشته روزگار
نگشت حرفی ز سیم بر آب | لعلو خان عثمان نگردد خراب
ز نم زخمه بر تار مینا گری | کشم رقص ناهید از مشتری
فرادست کالای بازار من | ز کان کیسه خواهد خریدار من
بهمک سخن مدحبان جهان | بر آن باغبان باغبانی حلال
که چون میوهٔ باغ این کلک چید | نگیرد باید از سر شاخ چید
نیازد بآن باغبان روزگار | که با گلبن عشق ورزد بهار
به بستان موزونی قد شاه | ببالا نشینی طوبی رسانم گیاه
دماننده طبعم بحرف چمن | بلفظ خشک سفتی نسترن
اگر کرده ام دسته تازه و تر | نبالید گاو زمین زیر بار
چو آیم به نیک عطائی آستان | مصافح کنم رفعت آسمان
ز عفتان جهان داد نفرین دهم | که هم خصم را لب آمین دهم
که از عزم رخش بیان آورم | دو صد صرصرش در عنان آورم

۲۱۸

وگر ریزم از جوی گنجش رقم — تراود همه بحر و کان از قلم
نویسم چو تعویذ بازوی صبر — زند پنجه با شوق تیزی صبر
بآن حرف عشق آورم در میان — تماشاکنان حسن خورشید بران
اگر کرده ام عرض حال نیاز — لب زخم در گریه خندیده ناز
جهانیست این نامهٔ نامدار — درو هر طرف صنع حق آشکار
سوادش شامست و سپیدیش مدام — شهر الیش سجامست ولفظش بکام
در ایوان هر نقش طرح نگار — بمیدان هر نقش ظفر یا سوار
ز روی تبان لاله گلگلشنش — زهر نقش خورشید و مه دانه خرمنش
درخشان هلالش تابان آب و تاب — که ناخن زند در دل آفتاب
صحایفش زمد ابجد شهریار — برخشانی نیشهٔ اشتهار
چه دریاشمر هر طرف صد شمر — برآرد اگر موج آب گهر
ز بس لفظ هر سنبلستان خط — باقلیم معنی روان کرده شط
کند معنی خارش از پا در از — نهد لفظ گل در کنارش نیاز
بآتش عذار او وقت لشوی — گل در پا همن دسته بند و بوی
گذاری بمیخانه وحشت شو — نگاهی به پیمانه واز دست شو
سفر سوی کنج لامکان مطلبست — بکج می روی آسمان محملست
در وسعت هر دیده در کار نیست — نخ سبحه و تار زنار نیست
ز معنی جهان لفظ پر کرده ظرف — که ترسم خوردش سرا پای حرف
خزف لیفی که باشد سفی قدرش — شود مست هر جو شیشه منش
جهانان خط معنیش خوانان نفتاد — که هرکور فهم است روشن سواد
در این سادگی نقش را داده رنگ — معانی فراخ است والفاظ تنگ

٣١٩

بهر جا که تعظیم از ان خاک پاست — دو صد معنی آب حیوان فداست

ز بزم تو بزمی فرو چیده ام — چنان بهر چه [illegible] چیده ام

که تا حشر از دولت شیخ و شاب — گل و لاله [illegible]

نه آن سرو رسته درین تازه باغ — که [illegible]

بدآسانی گلی را اگر شبنمی — [illegible]

بباید نکو نقشی آرد در نظر — بگو تا [illegible]

بشیرینی ادا نیست شیرین دولت — مشار ز دست [illegible] از نمک [illegible]

عروسی چنین چشم لیل و نهار — ندیدست در [illegible] روزگار

لبش باد پیش تو در خاکبوس — که مشاطه [illegible] است [illegible]

گل تر کجا دارد این تازگی — که با او [illegible]

ملاحت بگسترد از خوان خویش — [illegible] تازه [illegible]

صبا گفت حرفی ز بیراهنش — گل آمیز [illegible]

کند تازگی طرح اگر بر چمن — شود [illegible]

کند نافه بندی چو در چین موی — نهد مشک را [illegible] از خاک [illegible]

صبا یک ختن نافه بر هم کشد — اگر بشتابد در زلف [illegible]

مخوان زلف دام تمناست این — مگو خال [illegible]

ز شیرینیش گر اشارت رود — شکرهای عالم لبالب [illegible]

کشد زهره از گوش بی اختیار — ببشاباش رقاصیش گوشوار

ازو نیست خونریز بهر و باب — که هر جا رخش گشته [illegible]

معنویست ففلش ز طعن فضول — حذا انجمنش از تو [illegible]

قبولی که زو طعنه ناز و شود — نگاهی که حسنش یکی صد شود

٢٢١

ولی الم گوبا در نظر آیدش | ولی یک نظر از تو می بایدش
گر از [illegible] ابتیست | به بند شهنشه سجا خواستست
بشهری که بر بدخوار از رخ نقاب | نقابی شود شهرت آفتاب
اسیران آئین [illegible] دارند کار | کند ور نسخه بر داشت روی نگار
از تشنیق [illegible] اهل فن است | بهر صفحه صد حور چشمک زن است
از آن شور در شهد و شکر فتند | که نو باوه تحفت نمک پر فند
نهالیست فردوس در سایه اش | سر عرش بر مقدم پایه اش
[illegible] که جلوه نور باش | بر انجم زند حمله دور باش
[illegible] سینه اهل هوش | چو خم گاه طغیان می مست جوش
[illegible] شمار | بهر کن عالم صفت آرا هزار
[illegible] ن دل | شمارست چارست و وزنش چهل
ق [illegible] نگار | با آن کن بنی از مندی روزگار
[illegible] نگاشت | که هر مصرع امید مصرع نداشت
ق کنون گشت طبعم زمان آشنا ان | که کرشه بفرمان والا نشان
ز [illegible] مجلس اختصار | مؤخر نشستی چهل زین چهار
[illegible] قلم داد شان | تبقریبی افزود یا بند بر ان
[illegible] در الفاظ شان داده ام | سخن را المقدار شان داده ام
[illegible] ترا در جهان | نشانم به تحفت زبان شهان
[illegible] اگر عرض میدادمش | بارض حرم [illegible] فرستادمش
[illegible] با فرقه دنگیرا عتماد کار | تا ویزم از درگه شهریار
زروی سخن [illegible] زینت گه نیست | ز تو بر نمو سی چه منت که نیست

نخست اینکه از سجدهٔ این جناب | که بالیده در سایه اش آفتاب
ز لطف تو نقش جبینم نشست | فلک زیر دست زمینم نشست
دگر منت این که تو این یادگار | زمین ماند بر صفحهٔ روزگار
بدریا کشی آن لعل رنگین کلام | باتمام این نامه کرد اهتمام
وگرنه کریم آن نفس مانده بود | که در غوص غور رسایی توانم نمود
باقبالت از بحر فکر و خیال | برآورده ام لجهٔ لآل
نباشد ز شاهان اگر گفتگوی | دهد فکرهای گدایانه روی
حکایت چو از انجم و اختر است | سخن را درخشانیی دیگر است
زبان قلم گشته تیغ دودم | که گردید در وصف تیغت علم
ز وصفت اگر بودی این گفتگوی | با این نازنینی نماید دروی
ز رقص کی تو شمعی که دارم نگاه | برآرم چه پروانه گرد از نگاه
به بلبل و هم گوز جام تو گل | فرود آید از نشئهٔ عشق گل
مرادت بادت از حق بامداد دست | که شیرین زبانی ز تو یاد داشت
نه مخصوص خود دانم این التفات | شریک اند با من درین کاینات
دهد ابر رحمت سبزی | که سرسبز گردند ازو ساحلی
کند سعی خورشید در کارکان | که بر خاک گردد جواهر فشان
ز بیع تمنا تو کالای من | گهر ریخت پهن بهالای من
چنین بود در دل که این عقد در | که فوج ز دریا ز درگشته پر
کنم تحفه و بگذرم از بها | که کم بود در قیمتش گنجها
شهنشه آنچنان کرد بر خود مزاد | که بیش از بهایش به بیعانه داد
خوشا جوهر بخت آن جوهری | که دریا در شش را شود مشتری

۲۲۴

شه غزنوی سلطی گرچه تقصیر کرد ‎ ‎ تلافی خدا بر جهانگیر کرد

ازان صرفه کاری نشد این سود او ‎ ‎ که مذموم شد نام محمود او

مرو خستم به شعر بارد کهن ‎ ‎ جواهر فشانی بر اهل سخن

چنین گر دهد پایهٔ شاعران ‎ ‎ نه شعری رسد پایهٔ شاعران

زبس بخل فردوسی ارشد خجل ‎ ‎ زبس جود من گشته ام منفعل

ستمگر که چرخ گردان به بین ‎ ‎ که استاد آن گر دو شاگرد این

دریغا کجا رفت آن نکته ورز ‎ ‎ که شاهش بسر بر نهد تاج زر

لب عیب جویان شه بسته باد ‎ ‎ نگویند کافزون ز اندازه داد

نمی آید از ابر اکرام شاه ‎ ‎ که در ریزشش اندازه دار نگاه

خدایا باعزاز ارباب جود ‎ ‎ که مفتوح زین شه کن ابواب جود

ز صیتش جهان را سر آوازه دار ‎ ‎ بمهرش دل خلق را تازه دار

چو اولی ست ختم سخن بر دعا ‎ ‎ سرایم غزل گونه در دعا

غزل متضمن دعا

ز خشم شه تا که دشمنت زار باد ‎ ‎ ورزان ناله تاثیر بیزار باد

ز هیبت و بلند جهان حاسدت ‎ ‎ بر آید گر از جاه بر دار باد

شود راست تا کار گلخن ز خصم ‎ ‎ بدوشش از سر نشتهٔ خار باد

ازان تار آسی که بدخواه رشت ‎ ‎ گلیمی بدوشش شب تار باد

بدشت نهیبت ز خون عدو ‎ ‎ غراب اجل زرد منقار باد

ز رمح تو در سینهٔ سرکشان ‎ ‎ نفس اژدر الامان خوار باد

ز عنفت زمان گشته دلها خراب ‎ ‎ مدارا اسی عهد تو معمار باد

ز غیب اختر طالعت را نصیب ‎ ‎ سعادت هزار آسمان دار باد

خوش تا چشم شنجرف تیغ عدو ‎ ‎ دلش غیرت کان زنگار باد

بتقریب بهادی مثل گشت خصم
زتاثیر رفق تو در طبع دهر
بدیوان عدلت فلک حاضرست
زکلبس سخن بشست در کمینگاه وقت
کفنت رسخت خسم در ایاغ سخا
درین پله کانعام و اکرام تست
بے پیشکارے درین پیشگاه
زبار رفتار گران سنگ تو
بصد دیده بخت تو تا روز حشر
سے ہے خمار ولائے ترا
دعائے برآزادگان مے کنم
سبے کشش نباشد اگر مهر تو
زنم چرخ گردت چو گردم غبار
ملاحت ز شور شکر خند تو
ز دولت که سرمایهٔ راحت ست
ز مژگان نگه خار در پا نشست
با این سایه خورشید در کوے تست
ز افسانهٔ رنگ و بو بیت سخن
بمدح تو بر صفحهٔ روزگار
ظهوری ز عاصی برد گفتگو
بیا ساقی اے تلخ شیرین زبان
کر گرد و سه حرف سخنها تمام

زر گهاتش کیسهٔ مایه باد
تعدی مبدل به هنجار باد
ز بیشه اسد سابق در انکار باد
طمع فارغ از پاس اظهار باد
زبان طلب مست و هشیار باد
توان گفت مبلغ بمقدار باد
ز خنجر دران شیر کلان کار باد
زمین سای زانوی کهسار باد
چو عاشق شب وعده بیدار باد
خم از سینه مست و هشیار باد
بمهر تو دل شان گرفتار باد
نخ سبحه اش تار زنار باد
نسیمے ز گرمیت هوادار باد
نمک پاش دلهای افگار باد
متاع جگر گرم بازار باد
ز روی تو در سیر گلزار باد
پی سایه در پاے دیوار باد
سمن پیکر و لاله رخسار باد
مضامین کمیاب بسیار باد
موفق بإتمام گفتار باد
بسجال التسم مهر بر دهان
چو فوز آخر نامه از ود السلام

خاتمة الطبع

بعد حمد و سپاس ایزد بی‌همتا و درود بر رسول مجتبی مژده باد که درین آوان فرحت
توامان که عالمیان را ساتگین صهبای قدر نظم و نثر در کف و خمارے حبل
این معنی یکسر بر طرفست کتاب عدیم الجواب ساقی نامه ملا نورالدین
ظهوری را که الحق عذوبت مضامین لذت آمیزش طباع صافیه
ذائقان مزهٔ علم و هنر را سیان رحیق مختوم فردوسیان مسرت انگیز ست
و حلاوت و لطافت الفاظ نگینیش بمثابه که از لمس مناولت و اجرای
آنها هر لب و زبان بفصاحت سحبانی لبریز فیضی که ازان ظهوری
جلوه میدهد همانا ظهیر ذهن ظهیر فاریابی گفتنش میسزد کارپردازان
مطبع نامی صاحب جودی که از کاسه لیسی فیض آن برانگه را
مدام در شهرت و بهائیست غلط گفتم بل عالمی بیامن
بذل فضل خوش کامروائی و الا همم ذو الحشم صفات
فتوت و قدردانی او چنانکه واسطهٔ شهرهٔ آفاقست
و اشهر اسم ستایش بیشش جمهور
مشهور ست بمطبع نولکشور
کانپور بکمال تصحیح و تحشیه
بماه جولائی ۱۸۸۱ع لباس اختتام
پوشانیدند

بقلم عجز رقم عباد الحقیر
بانکی لال متخلص به توقیر تحریر شد